

روپای قاصدک

شادی موسوی





رویای قاصدک

شادی موسوی

صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی

نسخه الکترونیک انحصاری

تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیک اثر در اختیار ناشر می باشد
هرگونه انتشار بدون کسب اجازه کتبی پیگرد قانونی دارد



تقدیم به آن‌هایی که بی‌هیاهو بزرگ می‌شوند...
به دست‌های کوچکی که سهمشان از کودکی، بازی و عروسك
نبود؛ بلکه کار بود و خاك و خیابان...

به چشم‌هایی که پیش از آنکه ببینند، فهمیدند...
این کتاب، قطره‌ای است از دریای عشقی که برایتان در دلم دارم.
شما قهرمانان خاموشید.
شما شایسته‌ی دنیایی هستید روشن‌تر از آنچه تحمیلتان شده.
این کتاب را به کودکان کاری تقدیم می‌کنم، که در سایه‌ی
بی‌عدالتی‌ها، رویاهایشان را خاك کردند.
به امید روزی که نوشتن از شما، فقط روایت مقاومت نباشد؛ بلکه
قصه‌ی تحقق آرزوهایتان باشد.
شما سزاوار آینده‌ای روشن و جهانی مهربان‌تر هستید.

این کتاب تقدیم به دل‌های محکم شماست!





تمام این دوازده سال را با یادش زندگی... نکردم! زنده بودم فقط. خواستن و نداشتنش از طرفی و درد ترک شدن و شکسته شدن از طرفی رهایم نمی کرد. مرا با چنان شور و عشقی خواست که نتوانستم تسلیم نشوم، زانو نزنم! خواست و من هرگز دیگر مال خودم نشدم! رفت و قلب مرا با خودش برد. آن تکه گوشت خائن را... ارزانی خودش! نمی خواستم قلبی را که به فرمان من نبود. قلبی را که زبان عقل نمی فهمید! با او مجادله ها کردم، شب بیداری ها داشتم، اما نمی خواست که بفهمد! گفتم که ترک شده ای، که با بی رحمی از دنیایی که به هزاران امید و آرزو دعوت شده بودی، رانده شده ای، اما هرگز به من برنگشت و من هم اصراری نداشتم! اما... اما... اما قسم می خورم که هرگز دیگر به عشق شانس دوباره ای نخواهم داد. که اگر آسمان ها را به زمین بدوزند، کوه ها را بلرزانند، دنیا را کن فیکون کنند، من و آن قلب خائتم دیگر پذیرای هیچ عشقی نخواهیم شد. او نمی داند و هیچ وقت نخواهد فهمید که چه بر سر من و احساسات و جوانی ام آورد؛ که من بعد او ویرانه ای بیش نبودم؛ که من دیگر زندگی را نمی خواستم، اما به جایش یاد گرفتم که هرگز دیگر اعتماد نکنم. هرگز به هیچ کوه باشکوه و پرمدعایی تکیه نکنم! من دیگر نشانی دلم را به هیچ اغواگر فریبنده ای نمی دهم! من، «ایلدای پارسا»، قسم می خورم که خودم را، زندگی ام را بسازم و دیگر فریب فریب بزرگی به نام «عشق» را نمی خورم!



فراموشش کرده بودم! قرار بود دیگر هیچ وقت به او فکر نکنم. دیگر هیچ وقت کسی را با او مقایسه نکنم. دیگر هیچ شبی با فکر به عسل چشم‌هایش خواب‌هایم زهر نشوند! دوازده سال تمام از او دوری نکردم که حالا با یک دیدار این گونه نابود شوم! قرار نبود دوباره هوای داشتنش در سرم بیفتد. قرار نبود هیچ وقت دیگر این قلب لعنتی در سینه‌ام بلرزد! یعنی باور کنم، تنها چیزی که برای شکستن این تابوی لعنتی نیاز داشتم؛ دیدن دوباره‌اش بود؟ انکار نمی‌کنم! انکار، کار ترسوها و بزدلان است و من ارسلا نم! از احدی باکی ندارم! اعتراف می‌کنم که او عوض شده است. دیگر طوری نگاهم نمی‌کند که انگار من قبله‌ی اویم و دنیا حول من می‌چرخد! وقتی این قدر سرد نگاهم می‌کند، دلم می‌خواهد تمام دنیا را به آتش بکشم تا دوباره آن گرما به عسلی‌های نگاهش برگردد! عوض شده و لعنت... او از همیشه بیشتر می‌درخشد! زیبا و مهربان و مال من بود! زیباتر شده؛ سرد و دست‌نیافتنی‌تر از همیشه شده و لعنت به من، اما دیگر مال من نیست! نمی‌خواهم. دیگر آن عشقی را که سال‌های سال برای فراموش کردنش همچون یک ماشین ویرانگر مشت زدم و مشت زدم، آن دختری را که قسم خوردم هرگز دیگر مرا نمی‌بیند، آن احساسی که شعله‌هایش برای گرم کردن یک عمر زندگی کافی بود! نمی‌خواهم تا زمانی که نگاهم نکند! تا وقتی که عطرش هوش از سرم نبرد، تا وقتی کسی نخواهد چیزی را که مال من بوده از چنگم در بیاورد! در چنگم نیست؟ نباشد! اما خودش خوب می‌داند که یا مال ارسلا نم می‌شود، یا به زور مال ارسلا نم خواهد شد! نمی‌خواهمش، اما تمام این مردِ به خاک سیاه نشسته، از خواستنش، از حرصِ داشتنش، از شکوه حضورش دارد می‌لرزد. بی‌قراره رفتن است... بی‌قرار تصاحبش!

«یکی بود یکی نبود»

«ایلد!»

خشک شده‌ام... بهت زده‌ام. در کمال حماقت لحظه‌ای فکر می‌کنم که شاید

من درست نفهمیدمش. شاید او درست توضیح نداد. دنیا تا این حد هم که گرد نیست؛ هست؟ فقط خیره نگاهش می‌کنم. خشم در رگ‌هایم جریان می‌گیرد. بیش از یک دهه از آن روزهای تاریک گذشته است. طبیعتاً من نباید این‌گونه نبض حیات را از یاد می‌بردم. من دیگر آن دخترک ترسیده و گم‌شده در فوران‌های احساسی جهت‌گرفته از شرایط سنی‌اش نیستم. من حالا جایگاهم را در دنیایم یافته‌ام. بی‌نهایت نگرانم و از خودم ناامیدم که با این شوک عصبی و سکوت نابه‌جا، او را پا در هوا رها کرده‌ام.

سرِ پایین افتاده از خجالتش هیچ با شخصیتش نمی‌خواند. مژگان خیسش خنجر روی قلبم می‌شود. من بعداً وقت رسیدگی به خودم و حسرت‌ها و ترس‌هایم را دارم. به خود نهیبی می‌زنم و صدایش می‌کنم:

— تیدا؟

جوابی نمی‌دهد و اشک‌هایش با سرعت بیشتری روان می‌شود و این عصبی‌ترم می‌کند.

— آجی کوچولوم الان جلوم نشسته و از دلی که سریده باهام حرف می‌زنه. از سرِ پایین افتاده‌ی تو چی باید برداشت کنم؟ این‌که از عشق و احساسی که حرفش و زدی شرمنده‌ای، یا به حدی که برایش سینه سپر کنی خاص نیست؟ سرش را به سرعت بالا می‌گیرد و مضطرب و پریشان توضیح می‌دهد:

— نه آجی به‌خدا... من فقط می‌دونم که آخه... در واقع نمی‌دونم که چطوری بگم و...

مکشش عصبی‌ام می‌کند، اما به ادامه تشویقش می‌کنم.

— آهان حالا درسته. حرفی داری تو چشم‌ام نگاه می‌کنی و مستقیم و قاطع می‌زنی. ما هیچ‌وقت به تو یاد ندادیم از خواسته‌ها یا ایده‌ها شرم‌منده باشی. حالا آروم باش و حرفات و سبک سنگین کن ببینم خواهر کوچولوم تا چه حد بزرگ شده که محکم از احساساتش حرف بزنه.

تلفن را برمی‌دارم و به پری سفارش‌های لازم را می‌کنم و برنامه‌هایم را تغییر می‌دهم. الان هیچ‌چیز از این مسئله مهم‌تر و ارجح‌تر نیست.

— پری اول از همه به خانم نباتی بگو لطفاً دو تا شربت خنک بیاره. بعدم

جلسه‌م رو با مریبا کنسل کن. مورد مهمی برام پیش اومده؛ جلسه رو بذار برای بعد اتمام کلاساشون و لطفاً هیچ تماسی رو هم وصل نکن.

— باشه عزیزم الساعه می‌فرستم.

خانم نباتی وارد می‌شود و می‌خواهد اول به سمت میز من بیاید که با بلند شدنم مانع می‌شوم. به سمت راحتی‌های مقابل میزم می‌روم و هم‌زمان وسایل پذیرایی را از دست نباتی می‌گیرم. شربت تیدا را مقابلش قرار می‌دهم و گوش به زبان شیرین دلبرش می‌سپارم.

— الهی قربونت برم مادر. بخور نوش جونت. چرا انقدر ضعیف شدی آخه؟ من نمی‌دونم چرا دخترای این دوره زمونه دو پره گوشت ندارن. این سوهان و دیشب پسر من از حضرت معصومه آورده... تبرکه بخور نوش جونت. ایلدا مادر توام بخور. جفتتون هم از هم بدترین پوست و استخوان.

با لبخند نظاره‌گر این حد از مادرانه‌های نبات گونه‌اش هستم. از روزی که این موسسه را تأسیس کردیم، محبت را بی‌منت نثار همه می‌کند.

— مرسی فدات بشم، چشم می‌خوریم دستت درد نکنه.

تیدا مقداری سوهان از داخل ظرفش برمی‌دارد و با دهان نیمه‌باز لب می‌زند. — الهی قربونت برم که نفهمیدم نازم دادی یا با خاک یکسانم کردی آخه.

— مادر ماشاءالله طاقت دو کلوم حرفم ندارین. تقصیرم ندارینا لوس بار اومدین. از این خواهرت که گذشت، اما تو خودت و درست کن مادر بلکم چشم کسی گرفتت رو دست مرجان نمودی.

شلیک خنده‌ام که بلند می‌شود قیافه‌ی مبهوت تیدا در هم رفته‌تر می‌شود، اما لبخند تصنعی‌اش را بر لب نگه می‌دارد و من حظ می‌کنم از زبان فلفل‌نمکین ننه‌نباتم که فقط خودم تنها خواهانشم.

ننه‌نبات با ذکر زیر لب بیرون می‌رود. تیدا مضطرب نگاهش را به سمت من می‌گرداند و تنش را در صندلی منقبض می‌کند. می‌دانم که صحبت از دلدادگی آسان نیست و به کمکش می‌روم.

— تیدا از هرجایی که راحتی بگو من می‌شنوم.

— آجی من فکر می‌کنم با رفتارم باعث شدم تو اشتباه برداشت کنی. من و

آرمین الان دوساله که با هم صحبت می‌کنیم. یعنی اون دو سال پیش که رفتیم تولد آتنا و تو نیومدی ازم فرصت خواست که سوای این سال‌ها همو بشناسیم. خواست بهش، یعنی به خودمون فرصت بدم ببینیم تا کجا می‌تونیم پیش بریم. نگاهش سردرگم بین چشمانم می‌گردد و من تمام تلاشم را می‌کنم که با نگاهم یا حتی میمیک چهره‌ام حس بدی به او منتقل نکنم، اما گویا زیاد موفق نیستم که خیلی سریع در لاک دفاعی فرو می‌رود.

— من اولش قبول نکردم، چون فکر کردم که قصد دوستی داره و برای یه مدت خوشگذرونی داره پیشنهاد می‌ده. بهم برخورد و از دستش عصبانی بودم که بهم توهین کرده، ولی اون توضیح داد که قصدش فقط و فقط شناخت کافی برای ازدواجه و من این فرصت رو از خودمون نگرفتم. خب الان دوتامون از حسمون به هم مطمئنیم.

با لبخند نگاهش می‌کنم و با خوردن قلیی از چایم به خودم و او فرصتی برای فکر کردن می‌دهم. می‌بینم که هنوز استرس دارد و تلاش می‌کنم تا منتظرش نگذارم.

— خب این شد حرف حساب. من ازت ممنونم که حرفات و قاطع بیان می‌کنی و از این‌که با رفتارت باعث می‌شی کسی فکر نابه‌جا در موردت نکنه ممنون ترم. حالا به من بگو از روز اول تا الان چی عوض شده که تصمیم گرفتم ازدواج کنی؟

صورت سرخ و من‌من‌کردنش برایم پر واضح است که ادامه صحبت به چه سمتی خواهد رفت!

— خب در گذشته شرایط طوری بوده و... اتفاقاتی پیش اومده بود که ما ترجیحمون این بود تا زمانی که از دوام این رابطه مطمئن نشدیم خانواده‌ها در جریان نباشن، اما الان ترجیح آر... یعنی جفتمون اینه که این رابطه رسمیت پیدا کنه و همه باخبر بشن.

او نگوید من که می‌دانم ما تجربه و اتفاق تلخی بودیم که یک بار افتادنمان برای عمری کفایت می‌کند. ادامه می‌دهد:

— خودتم آرمین رو از بچگی می‌شناسی و می‌دونی که چطوریه، اما من

یه جور دیگه دیدمش. اون خیلی دوسم داره، خیلی مَرده، خیلی هوامو داره. منم خب دلم برای حرفاش و توجهاتش رفت. دلم برای غیرتی که خرج می‌کنه رفت. برای خوش زبونیاش و لوده‌بازیاش، ما دیگه نمی‌خوایم پنهونی باشیم. او از غیرت می‌گوید؛ صدای بم تو در گوشم زنگ می‌زند، «کاری به تنها رفتنت ندارم، غیرتم قبول نمی‌کنه من سوار باشم تو پیاده، وگرنه کی من به تو گفتم جایی نرو؟» هیچ‌وقت، هیچ‌کس معنای غیرت را این‌گونه برایم قشنگ به رخ نکشیده بود. به جان می‌نشست. من هم این روزها را تجربه کرده بودم. زندگی کرده بودم. وقتی خیره در چشمانم گفتمی که دل ستانده‌ام از تو و دل خواستی از من؛ وقتی با آن چشمان شفاف شب‌زده‌ات که صداقت کلامت را بشارت می‌داد خیره نگاهم می‌کردی، گویی که قلبم پس از طی کردن مسافتی طولانی ناگه به منزل رسیده باشد، نفسی چاق کرده و با لبخندی زیر لب زمزمه کرد، «هیچ‌کجا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود.» و رها تر بر مسند خود تکیه می‌داد. تو با سینه‌ای فراخ ادعای فتح سرزمین سبز دلم را کردی و من با لبخندم تو را خوش آمد گفتم. دلم را آب‌وجارو کردم و گفتم خوش باشی و خوش بمانی. در دلم میهمان ناخوانده بودی، اما عجیب عزیز! حالا به این فکر می‌کنم که اگر غیرتی که پیدا از آن حرف می‌زند، از جنس غیرت تو باشد پس وای بر دل خواهرم!

به چشمان خواهرم خیره نگاه می‌کنم؛ چشمانش همیشه این برق را داشته؟ پس چرا من متوجهش نبودم؟ این برق آشنا را سال‌ها پیش فقط تو از نگاهم خواندی و من به این فکر می‌کنم آرمین هم این برق را می‌بیند؟ وای بر دل آرمین!

— آجی من حسمو اشتباه نمی‌دونم. آرمین می‌گه حالا که درسش تموم شده و داره شغل خانوادگی‌شون و ادامه می‌ده و بهش علاقه هم داره، ثبات لازم برای شروع یه زندگی رو داریم. از طرفی با درس و کارم هم مشکلی نداره و اتفاقاً خودش خیلی حمایت می‌کنه. ما لازم دونستیم که اول قبل از صحبتمون با خانواده‌ها با شما دو نفر صحبت کنیم؛ چون تایید شما برامون خیلی با ارزشه و می‌خوایم که شما بدونین ما هردومون احتراممون به جفتتون بی‌نهایت و تو

این راه به حمایت شما خیلی نیاز داریم.

دلم برایش ضعف می‌رود. عجیب عزیز است این دردانه! خودش هم می‌دانست که برق چشمان معصومش روشنایی زندگی تیره‌وتار من است؟ — تیدا تو معنی اسمت هستی. نه تنها برای مامان بلکه برای همه‌مون به اندازه‌ی چشم‌امون عزیزی. من تا آخرین نفسم حمایتت می‌کنم، اما به این معنی نیستش که موافقت من و برای ادامه‌ی راحت داری. من باید با دوتاتون صحبت کنم. تو این راه لحظه‌ای اجازه نمی‌دم که گذشته‌م سایه‌بندازه روی آینده‌ی تو! اما برای سن کم، برای تجربه‌ی کم‌تون از زندگی نگرانم، برای طراوت که درخششته نگران‌ترینم. اجازه بده فکر کنم، تصمیم و بهت اعلام می‌کنم، اما برای شروع مخالفتون نیستم.



در اتاق جلسه را می‌گشایم و با همه‌ی مربیان موسسه روبه‌رو می‌شوم. به احترامم از جا برمی‌خیزند و من با دست اشاره می‌کنم که راحت باشند. میز کنفرانس را رد می‌کنم و پشت صندلی کرم‌رنگم، در صدر می‌نشینم. به گمانم چهاره‌ام هنوز برافروخته بود که مرضیه با چشمانش می‌پرسد چه شده و من با تکان سرم خیالش را راحت می‌کنم.

نگاهی به جمع می‌کنم و منتظرم که پذیرایی کامل شود تا رسماً جلسه را شروع کنم. بعد از گذشت دقایقی پوشه‌ی مقابلم را جمع‌وجور می‌کنم که با صدای برخورد پوشه با میز حواس حضار را به سوی خود می‌خوانم. بعد از گذشت چهل دقیقه و با سکوت جمع، در نهایت با خسته نباشیدی ختم جلسه را اعلام می‌کنم و به مرضیه اشاره می‌کنم که پشت‌سرم به اتاقم بیاید.

خودم را پشت پنجره‌ی قدی اتاقم می‌رسانم و به نمای بیرون زل می‌زنم. این قسمت از اتاق بخش مورد علاقه‌ام است. ساعت‌ها به نمای شهر زل می‌زنم و به دنبال خودم می‌گردم.

وزن نگاه مرضیه را روی شانه‌هایم حس می‌کنم. صدای قدم‌هایش را از

سمت راستم دنبال می‌کنم که به سمت کتابخانه می‌رود. نگاهش نمی‌کنم و حتی نمی‌دانم که از کجا شروع کنم، اما خوبی رابطه‌ی من و او این است که ما نیازی به مقدمه‌چینی نداریم. او حتی از من نپرسیده که چه شده. می‌داند حرف دارم و من شروع می‌کنم از ثانیه‌ای که تیدا پا در دفترم گذاشت تا ثانیه‌ای که رفت، برایش تعریف می‌کنم.

— مرضی من خیلی سردرگم و از این حالم بیزارم. من از این که ندونم دلیل احساساتم چیه و روی احساساتم کنترل نداشته باشم عصبی می‌شم. وقتی موضوع رو برام گفت، خشکم زد. خنده داره، اما برای ثانیه‌ای ترس برم داشت. چون که دیگه نمی‌تونم از دیدنش سر باز بزنم. خواهر من تو سن کم عاشق شده، تو همون سن کم، در نهایت شجاعت و جسارت انتظار رفته ازش، به ازدواج فکر می‌کنه و من بعد از شنیدن این خبر به جای تشویش برای آینده‌ی دردونه، اولین چیزی رو که بهش فکر می‌کنم؛ ترس از دیدار دوباره‌ی اونه! مسخره‌ست.

— خب این الان کجاش برای تو شوک داشت؟ تو خودت بیشتر از من واقفی به حس. تو فراموشش نکردی و این خبر جدیدی نیستش. تو همه‌ی این سال‌ها علی‌رغم تلاش بی‌وقفه از پیچوندن دورهمی‌ها و مهمونیایی که امکان حضور جفتتون با هم بوده، گرفته تا نشنیدن و دایورت کردن هر خبری که یه گوشه‌ش به اون می‌رسه. هنوزم درگیرشی. نمی‌تونی در برابر اون، اینی باشی که به همه نشون می‌دی. اینارم می‌دونی. پس الان نوحه‌خونی‌ت واسه چیه؟

حرف‌هایش در عین این که واقعیتند، آبستن تلخی‌های هضم‌نشده‌ی هم هستند. حق با اوست، اما من در تمام این سال‌ها مشق خودسازی و فراموشی و به باد سپردن هر آنچه مربوط به اوست نکرده‌ام که حالا با خبر ازدواج دردانه‌ام با برادرش به این روزگار بی‌فتم. این چه حالی است؟

— من دم از فراموشی نزدم مرضیه، لااقل پیش تو، اما هرکسی هم نیستم! من ایلدام، تو این مقطع زمانی که از همیشه موفق‌ترم و بیشتر از همیشه به خودم افتخار می‌کنم، هفته‌ای سیصدتا دانشجو رو، روی انگشتم می‌چرخونم و اینجا دست کم با پنجاه تا پرسنل دست‌وپنجه نرم می‌کنیم. حالا هنر جوها بماند.

بعد با یه تلنگر کوچیک، با خبر دیدار دوباره‌ش من قلبم زنه؟ نفسم راهش و گم
کنه بالا نیاد؟ اینه که عصبیم می‌کنه! از این که کنترلمو، روی خودم از دست بدم
حالم به هم می‌خوره. از تصور این که وقت دیدنش خودمو ببازم تنم می‌لرزه!
سرش را به سمت شانه‌اش کج می‌کند. لبخند دل‌فریبی بر لب دارد و انگار
که بخواهد معمول‌ترین خبر دنیا را به گوشم برساند؛ لب می‌زند:

— چیز خاصی نیست عزیزم. فقط تو هم یه دختری با تمام احساسات و
ابعاد دخترونه. مثل این که این و یادت رفته!

بوم! بمبی در سرم منفجر شد و چیزی درونم فرو ریخت. دخترک درونم سر
از گریبان بالا کشید و گستاخانه خیره در چشمانم گفته‌های او را تایید کرد.



ماشین را جای همیشگی پارک می‌کنم. به درختان شکوفه‌زده نگاه می‌کنم
و به این فکر می‌کنم که گویی تو می‌دانستی که چنین خواهد شد. تو با نگاهت
حرف‌هایت و حضورت آن‌چنان در من رخنه کردی که سال‌هاست من خودم
نیستم. من آنی شدم که تو ساختی. من آنم که به سبزی درختان نگاه می‌کنم،
اما تو را می‌بینم و می‌شنوم. صدایت در گوشم زنگ می‌خورد، «یه نگاه به این
درختا بکن. همه تنه‌ی قطورشون و می‌بینن. شاخ و برگای سر به آسمون
کشیده‌ش و می‌بینن، اما دقیق‌تر که نگاه کنی، از دید یه باغبون بهشون خیره
بشی، اون وقت می‌بینی که چقدر ظریف خلق شدن و چقدر به مراقبت احتیاج
دارن. اون قدر عمیق به دل زمین رخنه کردن که اگر ده نفر هم بهشون تکیه
کنن خم به ابروشون نمی‌آد. درست مثل تو! تو ظریفی و در عین حال محکم و
پرغرور سرجات و ایسادی. من زمینی‌ام که تو، توی دلم ریشه کردی و این تو رو
قوی‌تر می‌کنه. عشق من قوی‌ترت می‌کنه و این و من بهت قول می‌دلم ایلدا.»

و حالا به این فکر می‌کنم که بعد تو سبزی، آرزویم شد. بعد تو من درختی
بودم که تبر زده شد و درد ماجرا این بود؛ من خودم، با دست خودم، از
شاخه‌هایم تبری ساختم و به ریشه‌ام زدم.

از سنگ فرش عبور می‌کنم که بالای پله‌ها حامد کوچکم را در کنار تیدا

می بینم. منتظر ایستاده اند. از همان جا برایش بغل باز می کنم، دوپله مانده برسم که خود را در آغوشم رها می کند. به زحمت خودم را کنترل می کنم که دو نفری سه پله ی بالا آمده را سقوط نکنیم. لبخندی از شیرینی رفتارش بر لبم می نشیند.

— سلام قربونت برم. چطوری خاله جون؟

با آب نباتی که گوشه ی لپش را باد داده به زور پاسخم را می دهد.

— خاله چی بلام «برام» خریدی «خریدی»؟

برای لحن ملوس و خوی همیشه طلبکارش از من، دلم ضعف می رود. لپ هایش را از ته دل می چلانم و می بوسم. او هیچ گاه بوسه های مرا بی پاسخ نمی گذارد و اعتراضی هم نمی کند، اما همیشه داد بقیه را از حسادت به من درمی آورد.

— حدس می زنم سلامت و همون جایی گم کردی که خاله تیدا مال خودش!

تیدا از ناگهانی مخاطب شدنش جا می خورد و دستپاچه و با لحن شوخی جوابم را می دهد:

— سلام آبجی خسته نباشی. نه قربونت برم شما همدیگه رو که می بینین

بقیه رو یادتون می ره. نخواستم پارازیت عشقولانه ها تون بشم.

ابرویم از شیطنت کلامش بالا می پرد و راضی ام رسالت تغییر حالش را به خوبی به انجام رسانده ام. اضطراب را به وضوح در رفتارش می بینم و حین این که کفش هایم را با روفرشی هایم عوض می کنم آرام می گویم:

— نگران نباش این موضوع فعلاً بین من و تو می مونه، تا سر فرصت در موردش صحبت کنیم.

لبش را دوباره به دندان می گیرد و رها می کند.

— مرسیتم به مولا!

اخمی که از لحن جاهل مآبانه اش بر پیشانی ام می نشیند، هیچ سنخیتی با لبخندم ندارد. داخل می شوم و یک سلام جمعی می دهم. به سمت نشمین می روم و خواهر بزرگ ترم را در آغوش می کشم.

— دلم برات تنگ شده بود. کم پیدایی. سر نمی زنی دیگه.

— ببین کی به کی می‌گه! تو ماه به ماه طرف خونه‌ی من پیدات نمی‌شه بعد از من گلایه می‌کنی؟

با ناخن گوشه‌ی ابرویم را می‌خارانم و با خجالت لب می‌زنم :
— یعنی در این حد؟
— از اینم بیشتر!

لبخندی می‌زنم و به حمید که جلوی مبل به احترامم ایستاده، خوش آمد می‌گویم. به سمت گل‌طلا می‌روم و در آغوشش می‌روم و عطر یاسش را به ریه می‌کشم.

— احوال گل‌طلابانو؟

— خوبم مادر، نفسی می‌آد و می‌ره. خسته نباشی عزیز کرده. برو دست و روتو بشور مهمون داریم تا الان منتظر تو بودیم بیشتر از این جایز نیست. پاشو مادر.

— نفست چاق باشه گل‌طلابانو. چشم. الان می‌رسم خدمتتون. تیدا مامان و بابا کجان؟

— مامان که آشپزخونه داره وسایل و آماده می‌کنه برای شام و بابام که داره نمازش و می‌خونه. اگر آرتا رو هم بخوای باید بگم خبر ندارم هنوز نیومده خونه.

— اون موقع اگه مامان آشپزخونه‌ست شما اینجا چی کار می‌کنی؟

با جهشی از روی مبل به سمتم می‌پرد، لپم را محکم می‌بوسد و می‌گوید :

— اومدم استقبال ایلدا سلطان. مراسم خوش آمدگویی رو به‌جا بیارم سرورم.

من چشم‌غره می‌روم و او چشمکی زده و به سمت آشپزخانه پا تند می‌کند. به سمت اتاقم به راه می‌افتم که نجوای ربانی پدرم از در نیمه‌باز اتاقشان به گوشم می‌رسد و قدم‌هایم را وادار به عقب‌نشینی می‌کند. در را می‌گشایم و از پشت سر نزدیکش شده و پشت کتف راستش را می‌بوسم. به اتاقم می‌روم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم. دست و رویم را می‌شویم و از اتاق بیرون می‌آیم که همان لحظه به بابا برخورد می‌کنم. در آغوشش می‌روم و پیشانی‌ام مهر می‌شود به بوسه‌اش.

— سلام حاج رضا. احوال شریف قربان؟

— سلام به روی ماهت خسته نباشی باباجون. پدر صلواتی تو نمازم من باید دلم واسه تو پر بزنه؟ تو نماز امون بده لاقل.
روی سینه‌اش را می‌بوسم و با مهر نگاهش می‌کنم.
— خدا به دل تنگ من ببخشه حاجی.

می‌خندد و با دستی روی شانهم به سمت پذیرایی می‌رویم و من راهم را به سمت آشپزخانه ادامه می‌دهم. شام را در کنار هم می‌خوریم و بعد از آن هم با وجود خستگی تا زمان رفتن مهمانان در کنارشان می‌نشینم. آلارم گوشی را روی ساعت شش صبح تنظیم کرده و به تخت می‌روم.

برنامه‌های فردا را مرور می‌کنم و او از خاطرم نمی‌رود. به این فکر می‌کنم که چند دهه و چند بار زندگی لازم است تا او را دیگر به خاطر نیاورم. نه این‌که به تناسخ اعتقاد داشته باشم، اما به پیوند روح چرا. قلب من تا ابد به اختیار من نخواهد تپید. چشم می‌بندم و چشمانش پشت پلک‌هایم تصویر می‌شود و من با بغض لب می‌زنم: «این قلب سرکش و سربه‌ هوا ارزونی خودت، از لحظه‌ای که فراخوندیش و اجابت کرد دیگر به فرمان من نبود. می‌دونی چرا؟ چون حتی وقتی تو نخواستیش هم به من برگشت.»

من هم اصراری ندارم، اما خبر خوب این است که من، ایلدا پارسا، هرگز سکان مغزم را به قلبم نخواهم داد!



وارد حیاط دانشگاه می‌شوم. امروز اولین جلسه از سومین ترم تحصیلی است که به دعوت مدیر گروه معماری، استاد نوذری که در دوره‌ی کاردانی استاد خودم بود؛ مشغول به تدریس شده‌ام و عنوان جوان‌ترین استاد این مجموعه را لقب گرفته‌ام. بخشی از این موفقیت را مدیون لطف این بزرگ‌مردی هستم که تا به امروز در کسب موفقیت‌های شغلی و تحصیلی‌ام نقش بی‌بدیلی را ایفا کرده است. علت عمده‌ی دعوت به تدریس از من مربوط به فعالیت‌های آموزشی موفقم در موسسه است که پس از پیشنهاد استاد نوذری به معاون رییس

مجموعه و مطالعه رزومه‌ی کاری و تحصیلی و تایید صلاحیت من توسط شخص خود استاد به این دانشگاه دعوت شدم.

کلاس این بار در طبقه‌ی دوم قرار دارد که نشان می‌دهد بالاخره آن اعتماد لازم از مهارت کلاس داری من، برای رؤسا و کادر آموزش ایجاد شده است. از آسانسور خارج می‌شوم و به دانشجویانی که بی‌اهمیت به نزدیک بودن تایم کلاس نیمی در راهرو و نیمی در آخر کلاس پشت پنجره‌ها اوقات می‌گذرانند، نگاه می‌کنم. وارد کلاس می‌شوم و تا زمانی که به سمت میز استاد نمی‌روم متوجه نمی‌شوند که من دانشجو نیستم و به‌عنوان استاد در کلاس حاضر شده‌ام. این عکس‌العمل بسیار کلیشه‌ای هر ترم تکرار می‌شود و موجب لبخندی از سر رضایت من می‌شود. به سرعت خود را جمع‌وجور می‌کنند و سر جایشان قرار می‌گیرند. کیف و پوشه‌ام را روی میز قرار می‌دهم و تک‌وتوک سلام کردنشان را پاسخ می‌دهم. به سمت در ورودی به راه می‌افتم و آن را می‌بندم تا در این فاصله فرصتی برای ارزیابی‌ام به آن‌ها بدهم. یک استایل کاملاً رسمی البته شیک و اتوکشیده، اعتراف می‌کنم که خواستم آن‌ها گول ظاهر ظریف و خانومانه‌ام را بخورند و دقایقی بعد خلاف آن را به آن‌ها ثابت کنم و از واکنش‌شان لذت ببرم.

سر میزم باز می‌گردم و یک دور چهره‌های منتظرشان را از نظر می‌گذرانم. از این بازی قدرت خوشم می‌آید. با لبخندی محو به لبه‌ی میز تکیه می‌دهم و با صدایی رسا شروع می‌کنم.

— بسم الله الرحمن الرحيم... ایلدا پارسا هستم. دکترای معماری دارم و شما این ترم درس شناخت مواد و مصالح رو با بنده دارین. من کلاس‌مو بر اساس قوانین خودم اداره می‌کنم. کسی بعد از من وارد کلاس نمی‌شه و اجباری هم برای حضور در کلاس ندارم، اما هرگز شرایط کسی که سر کلاس حاضر باشه با کسی که نیاد یکسان نخواهد بود و تو نمره‌ی پایان ترم تاثیرگذاره. از بیست نمره‌ی پایان ترم، سه نمره حضور غیاب و سه نمره متعلق به کنفرانس هستش که شما زحمتش و می‌کشین. چهارده نمره‌ی باقی‌مونده هم برای امتحان پایانی تونه. تا اینجا سوالی هست؟

یکی از پسرهای کلاس دستش را بالا می‌گیرد. با بفرمایدی اجازه صحبت به او می‌دهم.

— ببخشید رفرنستون چی هستش؟

— سوال خوبیه، اما نابه‌جا چون من عرض کردم که تا اینجا صحبت من سوالی هست یا نه. در هر حال من برای این درس کتاب معرفی نمی‌کنم و خودم بهتون جزوه می‌دم که سر کلاس یادداشت می‌کنین. نمایندگی کلاس کیه؟



از آسانسور خارج می‌شوم و به سمت اتاق اساتید به راه می‌افتم. نگاهی به تلفن می‌کنم. با سه تماس بی‌پاسخ روبه‌رو می‌شوم که یکی از موسسه و دوتای دیگر از طرف تیداست. وارد اتاق اساتید می‌شوم و هم‌زمان با تیدا تماس می‌گیرم. با اولین بوق پاسخ می‌دهد.

— سلام.

— جانم آبجی. سر کلاس بودم تماس گرفتی متوجه نشدم، چیزی شده؟

— خوبی؟ چیزه... هیچی. یعنی می‌خواستم پیرسم فکرات و کردی؟

— این همه بال‌بال زدنتو پای چی بذارم؟ عجله‌ت برای چیه خانم؟

— آخه آرمین مدام می‌پرسه که چی شد؟ منم...

زمزمه‌ی آرمین را می‌شنوم که بیچ‌بیچ‌گونه می‌گوید، «نگو من گفتم. ای بابا ضایع نکن.» به روی خود نمی‌آورم که می‌دانم پیش هم هستند. من لازم می‌بینم که او از من حساب ببرد و تا خود را به من ثابت نکند، دردانه‌ی دختر پارسایان را به دستش نمی‌سپارم.

— بسیار خب نیازی به توضیح بیشتر نیست، متوجه شدم. من کلاسام تموم شده می‌تونم با آرمین تماس بگیرم و بگی من نیم‌ساعت دیگه تو دفترم منتظرش هستم. تیدا! تاکید می‌کنم که منتظرش هستم. یعنی تنها!

— با... شه آجی می‌گم بهش. فقط چرا من نیام؟

— من با ایشون کار دارم به حضور شما نیازی نیست، اما اگر نمی‌تونه تنها با من روبه‌رو بشه از نظر من ایرادی نداره می‌تونم همراهیش کنی.

صدای آرمین را می‌شنوم که روبه تیدا با لحنی محکم می‌گوید که، «بگو تنها می‌رم!» و من بر اساس تجربه‌های اجتماعی‌ام یاد گرفته‌ام با گذاشتن گزینه‌ی دومی روی میز مذاکره که در تضاد با شخصیت طرف مقابلم است، افراد را مشتاق به انجام خواسته‌ام کنم.

— نه آجی مشکلی نیستش می‌آد.

— خوبه... شب می‌بینمت تیدا. فعلاً.

از در دانشگاه که خارج می‌شوم؛ به سمت اتومبیلم به راه می‌افتم. به این فکر می‌کنم که من به او آسان نخواهم گرفت. من سر تیدا و آینده‌اش با احدی سر سازش ندارم.

به محض ورودم به موسسه پری با دیدنم از جا برمی‌خیزد و همراهم به اتاقم می‌آید.

— سلام خانم پارسا روزتون خوش. چیزی میل دارین براتون بیارم؟

— سلام عزیزم. آره اگر لطف کنی یه قهوه برام بیاری ممنون می‌شم. کاری داشتی تماس گرفتی؟

— آره عزیزم. آقای میوه‌چی تماس گرفت اصرار داشت که برای امروز یه تایمی که هستین تشریف بیارن برای مذاکره در خصوص مفاد قرارداد امسال، اما خب جواب ندادین و منم با خانم سلیمی درمیون گذاشتم. ایشون فرمودن برای ساعت سه با آقای میوه‌چی هماهنگ کنم تا اون موقع تشریف می‌آرین.

— پری جان، این جور وقتاً لطفاً به من از قبل خبر بده. من ساعت سه قرار دارم!

پری با نگاهی شرمنده مرا نگاه کرد و من می‌دانستم کاری از او ساخته نیست و آقای میوه‌چی وقتی بخواهد می‌تواند چقدر ریگ دردناکی در دندان باشد.

— عزیزم من در جریان نبودم می‌خوای باهاشون تماس بگیرم کنسل کنم؟

— نه فقط تماس بگیر ببین اگر می‌تونن با یک ساعت تاخیر تشریف بیارن.

منتظر آقای به نام رادمش هستم. اومدن راهنماییشون کن داخل.

— حتماً خانم دکتر.

کارهایم را سروسامان می‌دهم و می‌خواهم قبل از این که آرمین برسد سری به اتاق مرضیه بزنم، اما وقتی وارد سالن می‌شوم مردی بلند قامت و خوش‌استایل را مقابل میز پری می‌بینم که با لحنی نه چندان دلچسب در حال بحث با اوست. نزدیک‌تر که می‌شوم با شنیدن نام میوه‌چی متعجب به او خیره می‌شوم. قطع به یقین از طرف میوه‌چی بزرگ آمده است.

— مشکلی پیش اومده خانم امیرخانی؟

— خیر. مشکلی که نیست خانم دکتر، ایشون پسر آقای میوه‌چی هستن از طرف ایشون اومدن برای جلسه‌ای که داشتن. داشتم بهشون توضیح می‌دادم که الان جلسه دارین و امکانش نیست که ظاهراً براشون مقدور نیست ساعتش و تغییر بدن. — صحیح... متوجهم.

روبه میوه‌چی پسر می‌کنم. مردی حدوداً سی‌ساله که با مردمک‌هایی گردشده و چهره‌ای جاکشورده به من خیره شده است. عکس‌العملش کمی عجیب به نظرم می‌رسد!

— سلام آقای میوه‌چی. بنده پارسا هستم؛ مدیر این موسسه. شما قرار بود با بنده جلسه داشته باشین، اما متأسفانه مشکلی برای من پیش اومده که نیاز به رسیدگی داره. پدر شما در نبود من تماس گرفتن و اصرار داشتن همین امروز ملاقات صورت بگیره. از اونجایی که منشی بنده از جلسه‌ی این ساعت من خبر نداشته قرار رو با ایشون فیکس کردن. واقعیت ماجرا این بوده و ما قصد اساعه ادب به ایشون یا شما رو نداشتیم.

با جاکشوردگی واضحی که سعی در پنهان کردنش دارد، گلویی صاف می‌کند و دستی به پشت گردنش می‌کشد.

— آهان بله. سلام... بنده هم ماهان میوه‌چی هستم. خوشبختم از ملاقاتتون.

دستش را جلو می‌آورد. جاکشورده از حرکتش ابروهایم بالا می‌پزند. من آدمی با عقاید مذهبی سخت نیستم، اما برای خودم چهارچوبی قائلم و خط قرمزهایی دارم و یکی از آن‌ها این است؛ من با مردی که تابه‌حال ندیده‌ام و صمنی با او ندارم دست نمی‌دهم. با نگاهی ریزشده گردنم را به شانه راستم نزدیک می‌کنم

و زیر نظرش می‌گیرم که خود متوجه می‌شود و سر به زیر می‌اندازد و دستش را پس می‌کشد. دستش را به سمت بینی‌اش می‌برد و به‌صورت نمایشی آن را می‌فشارد. خنده‌ی پنهان‌شده پشت دستش من‌باب دست ندادنم است؟ عکس‌العمل‌هایش برایم غیرقابل پیش‌بینی و عجیب هستند.

متوجه آرمن می‌شوم که با سبدگل پشت سر میوه‌چی به سمت من می‌آید و تلاش می‌کند تا هرچه زودتر ردش کنم.

— ممنونم... همچنین جناب میوه‌چی. بابت اتفاق پیش اومده متأسفم، اما چون تا اینجا تشریف آوردین ما جلسه رو برگزار می‌کنیم. شما با شریکم صحبت می‌کنید و ایشون نتیجه رو به من انتقال می‌دن. روال کار ما این هستش که پدرتون پیشنهاد جدیدشون رو به ما اطلاع می‌دن و ما بعد از بررسی و مشورت، با ایشون هماهنگ می‌کنیم تا روزی که قرارداد نهایی رو امضا کنیم. شما که تا اینجا تشریف آوردین جلسه برگزار بشه که دوباره به زحمت نیفتین.

— نه... نه. ایرادی نداره من عجله‌ای ندارم. این اطراف کار دارم، می‌رم یک ساعت دیگه برمی‌گردم. تا اون موقع امیدوارم جلسه‌تون تموم شده باشه. پدر تاکید کردن که شرایط رو با خودتون درمیون بذارم.

آرمن در کنارم ایستاده و عمیق ما را زیرنظر دارد. سلام زیر لبی به او می‌دهم و به همان شکل پاسخ می‌گیرم. متعجب از اصرار بی‌جای میوه‌چی سری تکان می‌دهم و راه‌گریز را بر او تنگ می‌کنم.

— نه آخه ممکنه تا اون موقع تموم نشه و باز شرمنده‌تون بشم و این آخرین چیزیه که من بخوام.

— ایرادی نداره عجله‌ای نیست من باهاتون تماس می‌گیرم و قرار رو برای این هفته هروقتی که تایمتون خالی بود فیکس می‌کنیم.

از این اصرار بی‌جایش عصبی می‌شوم. نمی‌فهمم چه در سر دارد و این عصبی‌ترم می‌کند. مسئله‌ای پیش آمده که این‌طور مصر دیدن شخص خودم است؟ من که با میوه‌چی بزرگ صحبت کرده بودم، مشکلی با تمدید قرارداد نداشت؟ پس موضوع چیست؟ هم‌زمان صد سناریو به ذهنم هجوم می‌آورند و همه به این ختم می‌شوند که او قصد تمدید ندارد. با فکری مشوش‌شده، اما

چهره‌ای آرام زیر نظرش دارم و با آرامش و احترام پاسخش را می‌دهم :
 — بسیار خُب هرطور شما مایلید. اگر چیزی میل دارین تشریف داشته
 باشین تو اتاق کنفرانس ازتون پذیرایی شه. من نمی‌تونم همراهیتون کنم و
 اجالتاً باید از حضورتون مرخص شم. به پدر سلام برسونین.
 — نه ممنون منم دیگه باید برم. بزرگیتون و می‌رسونم. تا بعد.

به سمت آرمین برمی‌گردم و با خوش‌رویی به داخل دفترم هدایتش می‌کنم
 و به او تعارف می‌زنم که روی مبل‌های راحتی بنشیند. سبدگل را از دستش
 می‌گیرم و روی میز قرار می‌دهم. به سمت میزم می‌روم و به صندلی‌ام تکیه
 می‌زنم. گارد خود را پایین نمی‌آورم و همچنان خیره نگاهش می‌کنم. او برای
 صحبت‌های مهمی اینجاست. آمده که به من ثابت کند آن قدری مرد هست که
 من دردانه‌ی خانواده را به او بسپارم. آرمین برای من عزیز است و خانواده‌اش
 برایم محترم، اما این به هیچ‌وجه در تصمیمم و نوع رفتارم تاثیری ندارد؛ پس
 این گوی و این میدان. همچنان رئیس‌مآبانه بر مسند قدرتم تکیه زده‌ام و
 منتظرم تا هر وقتی که آماده بود خودش شروع به صحبت کند.
 — باید ببخشید متوجه شدم جلسه داشتی به‌خاطر من کنسلش کردی
 حقیقتاً شرمنده شدم.

— بحث خانواده‌م وسط باشه همه چی برام بی‌اهمیت می‌شه. بهش فکر نکن
 این کمترین کاریه که برای خانواده‌م می‌کنم.

به‌وضوح جامی‌خورد. تهدید نهفته در کلامم را دریافت. می‌خواهد حرفی
 بزند که پیش‌دستی می‌کنم.

— ممنونم بابت سبدگل بسیار زیباست و حرکت ظریفی بود. این و برات
 امتیاز در نظر می‌گیرم.

با لبخند جمله‌ام را تمام می‌کنم تا کمی فضای سنگین اتاق با شوخی تلطیف
 شود و او هم به خودش مسلط و بتواند مرا قانع کند. می‌بینم که چهره‌اش باز تر
 می‌شود و من همین را می‌خواهم. با خنده می‌گوید :

— خواهش می‌کنم، قابل‌دار نیست. زودتر از اینا باید برای عرض تبریک
 می‌اومدیم، اما خب همچنین دیر نشده فقط دو سال از تاسیس اینجا گذشته!

درسته؟

به شوخی اش لبخند می‌زنم و می‌گذارم تا این لحظه بگذرد و به این فکر نکنم که بعد تو من در چشم خانواده‌ات خط قرمزی شدم که به خاطر تو هرگز از آن گذر نکردند.

— چی میل داری آرمین جان بگم بیارن برات؟

— یه لیوان آب باشه ممنون می‌شم.

تلفن را برمی‌دارم و به پری اطلاع می‌دهم که وسایل پذیرایی را به همراه یک لیوان آب برایمان بیاورند. سعی می‌کنم تشویشم را برای آینده‌ی تیدا کناری بیندازم و به خودم قول می‌دهم که اگر بعد از صحبت با آرمین قانع نشدم به سراغش خواهم رفت، اما حالا وقتش نیست. روبه آرمین می‌کنم و حال خانواده‌اش را جویا می‌شوم.

— همه خوبین ایلدا جان. پدر و مادرم همیشه جویای احوالت هستن. خیلی وقته که همو ندیدیم. البته آتنا که زیاد می‌آد خونه‌تون و می‌بینیش، ولی خب ما سعادت نداشتیم که در خدمتتون باشیم.

و من حتی خودم نمی‌دانم چرا از هر چیزی که مربوط به توسه سال‌هاست که فراری‌ام؛ که من از هر چیزی می‌ترسم بیشتر خود را در معرض قرار می‌دهم الا دیدار با تو! با لبخندی موضوع بحث را به جایی شوت می‌کنم که پیش‌تر تشویشم را.

ننه‌نات با تقه‌ای به در وارد می‌شود. وسایل پذیرایی را روی میز می‌چیند و با لبخندی قصد خروج می‌کند.

— خانم نباتی لطفاً به خانم امیرخانی بگین که کسی مزاحمون نشه ممنون می‌شم.

— بله خانم دکتر حتماً.

تعارفی به آرمین می‌زنم و بعد به میزم تکیه می‌دهم و منتظرم که شروع کند. من آماده‌ام که بشنوم. دستانش را به هم چفت می‌کند و آرنج‌هایش را روی زانوانش قرار داده، به جلو خم می‌شود.

— ایلدا تو من و می‌شناسی. می‌دونی کی هستم، خانواده‌م کی هستن و

چطور بزرگ شدم. این که تو من و اینجا صدا کردی برای این نیست که من بشینم از شرایطم برای ازدواج بگم. من می‌دونم چرا اینجام. تو می‌خوای از من بشنوی تا چه حد خواهان تیدام که تصمیمون برای ازدواج با سن کممون از روی احساسات نباشه. من روی تصمیمم فکر کردم و حالا ازت یه سوال می‌پرسم... من برای اثباتم به تو چه تضمینی می‌تونم بهت بدم تا حمایت و تاییدت رو داشته باشم؟

حقیقتاً جاخورده‌ام. انتظارم این نبود. من آماده‌ی شنیدن بودم نه حرف زدن. از لحن قاطعش خوشم آمد. این بار واقعاً یک پوئن مثبت به او دادم. حالا احترامم نسبت به او بیشتر شده است. از جا برمی‌خیزم و به سمتش می‌روم. هنوز کلی راه داریم تا سنگ‌هایمان واکنده شوند؛ پس در صندلی مقابلش می‌نشینم. پا روی پا می‌اندازم. پنجه‌هایم را همانند خودش در هم گره می‌کنم و به دسته‌ی صندلی تکیه می‌دهم. نگاه به نگاهش می‌دوزم.

— راست می‌گی آرمین! من از تو تضمین می‌خوام. مورد بحثمون تیداست. بذار بگم که تیدا رو من بزرگ کردم. تا این سن نذاشتم خار نزدیکش بیاد چه برسه که تو چشمش بره. نه که خانواده‌مون بهش اهمیت ندن! تو خودت ما رو می‌شناسی؛ خانواده الویت ماست، اما من خودم می‌خواستم ازش مراقبت کنم. حسم بهش فرای حس خواهریه. زیادی بسطش نمی‌دم. تو به قول معروف خود بخوان حدیث مفصل از این مجمل. من دشمنتم نمی‌شم تو این راه، اما مسلماً دوستت هم نیستم و تا زمانی که بهم ثابت نشین، چه تو، چه تیدا، من و در مقابلتون ببین و اگر... تاکید می‌کنم اگر تونستین قانعم کنید من تا همیشه در کنارتون خواهیم بود.

— بی‌خود نیست انقدر رضایت شما برای تیدا مهمه. در واقع تیدا جواب مثبت قطعی من و مشروط به رضایت شما کرده که خب راستش کمی برام عجیب بود، اما الان بهتر درکش کردم.

با لبخند تاییدش می‌کنم و می‌دانم که تمام احساسات بین من و تیدا متقابل است.

— آرمین بی‌پرده باهات صحبت می‌کنم. این که الان مقابل من نشستی و

ادعا داری که خواهر من و برای به عمر انتخابش کردی، برای من هنوز حل نشده. تو توی سنی هستی که هم‌رده‌ها به تیشرت تنشون وفادارترین تا دختر انتخابیشون. به علاوه این‌که با موقعیت مالی و خانوادگی تو و خب ظاهر دخترپسند و مقبولت، کارت راحت‌ترم بوده، اما توی همون سن، انتخابت خواهر من بوده و بعد از دو سال به این نتیجه رسیدی که تا آخر عمرت حسرت روزای خوشی و جوونیت که فارغ از مسئولیت بودی، نمی‌خوری.

— ایلدا، من بیست و پنج‌ساله درست. تجربه‌م از زندگی و سختیاش کمه، اینم درست، اما من همه نیستم. به اندازه‌ی خودم و شخصیتم منحصر به فردم. قرار نیست که روتین زندگی هم‌سنام حسرت‌م بشه. نمی‌گم که اشتباهه، اما انتخاب من نیست! من با چشم‌ام تیدا رو دیدم و با قلبم بهش وابسته شدم. بحث یه روز و دو روز نیستش، وقتی تصمیمم رو گرفتم که دیدم تیدا همه‌ی ابعاد زندگی‌مو در برگرفته. تیدا روز و شبه منه. تیدا برای من هدفه. برای من انگیزه‌ست. می‌دونم که دوتامون جوونیم که اگر من پنج سال دیگه جلو می‌امدم، مسلماً خیلی جدی‌تر گرفته می‌شدم. الان کارم سخته و من باید دوبار تلاش کنم، چون که هم باید خانواده‌ی خودمو، هم خانواده‌ی تیدا رو راضی کنم به این تصمیم، اما برام مسئله‌ای نیستش! من هزار برابر حاضرم تلاش کنم چون در آخر تیدا رو به‌دست می‌آرم و چه پاداشی از این بالاتر؟ من فقط یه مرد بی نهایت خوش‌شانسم که همراه زندگیش و زود پیدا کرده و حالا می‌دونم که تیدا رو برای تمام عمرم و تا ابد می‌خوام و به نظرم اینه که مهمه. پس چرا باید دست‌دست کنم؟ از وقتی عاشق شدم زندگیم زیباتر شده و من این حس رو سبک نمی‌گیرم و تصورشم برام شیرینه که وقتی این حس تبدیل به یه حضور بشه چقدر قراره خوشبخت‌تر باشم. من این حضور رو می‌خوام و به‌دستش می‌آرم.



نفسم راحت‌تر بالا می‌آید. واقعیت این است که آرمین بالاتر از سطح انتظارم ظاهر شد. البته به این معنی نیست که قانع شدم، اما می‌دانم دور نیست روزی

که باید تیدا را به دستش بسپارم. به حتم خودش هم فهمید که با حرف‌هایش کمی نرم‌تر شده‌ام و وقتی که می‌رفت به وضوح آرام‌تر بود و این آرامش را به من هم منتقل کرد. از او وقت خواستم تا با تیدا صحبت کنم. او رفت، اما مرا در بهت و حیرت گذاشت. مرا با حسی آشنا کرد که سال‌هاست از مدعیان سرسختش هستم، اما حسش شبیه من نبود!

حرف‌هایش مرا به فکر برد. من این روی عشق را کمتر دیده‌ام یا می‌شود گفت اصلاً ندیده‌ام. برای من عشق هیچ‌وقت آن قدر شیرین نبوده است. عشق برای من شوق زندگی نیاورده است. عشق دل‌مرده‌ام کرده و از خودم غافل. به من نوید روزهای بهتر نداده است!

در این فکرم که شاید من تو را بد فهمیدم، که شاید تو آدم من نبودی و دلم اشتباهی لرزید. که تو برای ماندن نیامده بودی! چرا تعریف عشق در چشم من و آرمین تا این حد تفاوت دارد؟ کدامان در اشتباهیم. اگر او تا این حد پر از شوق زندگی است پس چرا من نیستم؟

من هم به عشق تو زنده‌ام، من هم جانم برای تو درمی‌رود. توام روز و شب من هستی. پس چرا هدفم نشدی؟ چرا انگیزه‌ام نیستی؟ چه فرقی داریم؟ کدام یک عاشق است من یا او؟ چیزی کم است. چیزی این وسط درست نیست. نمی‌دانم چیست. او با فکر به تیدا سرشار از حیات می‌شود و من با فکر به تو حجمه‌ای در گلویم راه نفسم را می‌بندد! اما این را می‌دانم هرچه که هست، حس او قشنگ‌تر است. حس او برایش خوشی به همراه می‌آورد. حس او حتی من بیرون از ماجرا را ذوق‌زده می‌کند. حس من هرچه که هست درد دارد، غم دارد، حسرت دارد... حسرت دارد و حسرت دارد!



با ورودم به خانه متوجهی سکوت غیرعادی خانه می‌شوم. تیدا را می‌بینم که به سمت من می‌آید. منتظرم بوده است.

— سلام آجی خسته نباشی.

— سلام عزیزم چه خبره؟ مامان اینا کجان؟ پس چرا خونه انقدر ساکته؟

— بیا بریم تو اتاق برات تعریف کنم.

آرام است و این از دل نگرانی‌ام کم می‌کند. به اتاقم می‌رویم. لباس عوض می‌کنم و دست و رویم را می‌شویم و روی صندلی‌های مقابل قفسه‌ی کتاب‌هایم می‌نشینیم.

— امروز آرتا که اومد خونه به بابا و مامان گفت تصمیم گرفته خونه بگیره و از اینجا بره.

باحیرت نگاهش می‌کنم. حس می‌کنم اشتباه شنیده‌ام، اما سکوت خانه خلأش را می‌گوید. می‌توانم باقی داستان را حدس بزنم.

— آخه چی شده؟ چرا انقدر یهویی؟!

— هیچی. فقط گفتش، من به سنی رسیدم که برای خودم خونه و فضای مستقل داشته باشم و این به این معنی نیستش که قراره هیچ‌وقت دیگه من و نبینید. من همین‌جا و دل‌تونم، اما خونه‌ی خودمم دارم. بابا که فقط نگاهش کرد. وقتی مامان مخالفت کرد و روبه بابا گفت چرا چیزی نمی‌گی، بابا بهش گفت آرتا تصمیمش و گرفته و فقط داره به ما اطلاع می‌ده و نظر نخواسته که من نظرم و بگم. بعدم بلند شد رفت تو حیاط. مامانم که انگار حرف بابا بیشتر عصییش کرده باشه با کلی گریه و زاری غرغر کرد و آخرم رفت تو اتاقش درم بست و از اون موقع هم بیرون نیومده. الانم بابا تو کتابخونه نشسته بیرونم نمی‌آد.

— ای بابا حالا مگه چی شده که این‌طوری می‌کنی؟ آرتا بچه نیست. عاقل و بالغه یه تصمیمی گرفته برای زندگیش ما هم موظفیم حمایتش کنیم. حالا خود سازده کجاست؟

— توی اتاقشه. می‌گم آجی با آرمین صحبت کردی؟

— آره.

— خوب بودش؟

— به نظر که خوب می‌اومد تو که بهتر از حالش با خبری...

جیغش را درآوردم. با خنده و خجالت سرزنش کردم:

— عه آجی اذیتم نکن صحبتاتون و می‌گم.

به اضطرابش پایان می‌دهم.

— آره دردونه، باهاس حرف زدم. تا اینجای کار رضایتمو جلب کرده، اما تو بهش نگو... بذار یه کم تشویش به دست آوردنت و داشته باشه. هم قدرت و بیشتر بدونه، هم بیشتر برات تلاش کنه. یادش نره که تو ساده به دست نیمای. یه خواهر فولادزره داری که دنیا دنیا خواستگارم بیاد، قصر طلا پیشکش کنن یا قلبشون و مهم نیست، من هنوزم به این که هیچ کسی لیاقت خواهرمو نداره و نخواهد داشت معتقدم.

با چشمانی پر شده نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

— آره نه که تحفه.

می‌خندم و می‌دانم که می‌داند برای من نفس بریده، دم مسیحاست.

— آرمین اومد صحبت کردیم و تا حدودی قانعم کرد، اما نه کامل. ببین تیدا... من می‌خوام الان با هم یه صحبت آروم و بی‌تنش داشته باشیم و حس‌ها و نگرانی‌هامو با تو درمیون بذارم. من می‌خواستم از آرمین بشنوم که دلیل ازدواجش با تو نوسانات هورمونیش نیست، یا تصمیمش بر اساس یه حس زودگذر و از روی هیجانانش نباشه. خب باید بگم که آرمین سخنور قابلیه، تونست با حرفاش شکل حسشو برام ترسیم کنه و تصویر شکل گرفته‌شده تصویر چشم‌نوازی بود. به دلم نشست، اما خیلی چیزای دیگه این وسط هست. تلاش می‌کنم تا به ساده‌ترین شکل ممکن دل‌نگرانی‌هایم را برایش توضیح بدهم.

— ببین... تو هیچ‌وقت، توی هیچ سنی نمی‌تونی ادعا داشته باشی که آمادگی لازم برای ازدواج و داری. انسان تا روز مرگش هم تو مسیر تعالیه، پس چطور می‌تونه خیلی قاطع بگه برای به اشتراک گذاشتن تمام خودش با شریک زندگیش آماده‌ست، در صورتی که خودش هنوز کامل نیست؟ پس من مشکلم با سنتون این نیست که آمادگی ازدواج ندارین، مشکلم اینه که مهم‌ترین تصمیم زندگیتون رو توی این سنی که هنوز شخصیتتون کامل شکل نگرفته، بگیرین و این باعث بشه فردا روزی که هرکدومتون بالغ‌تر شدین، عاقل‌تر شدین، ملاکاتون متناسب با شخصیت جدیدتون تغییر کرده باشه و اون وقت اگر ملاکاتون با هم نخونه چی؟

سرش را پایین انداخته و نگاهش را به انگشتانش داده که مدام در هم می‌پیچند.

— بذار ساده‌ترش کنم برات. تیدا فکر کن شما با هم قطعات پازل بی‌تصویری رو تشکیل می‌دین که به خوبی چفت هم می‌شن و قراره که خودتون انتخاب کنین چه تصویری با هم تشکیل بدین. حالا فرض کن تو قراره تجربه کسب کنی، دیدت به زندگی عوض بشه، کامل تر بشی، باید و نبایدهات تغییر می‌کنن، خواسته‌هاات از زندگی عوض می‌شن و این روند تو این سال‌هایی که شما توش قرار دارین خیلی سریع‌تره. بعد یهو تصمیم می‌گیری که دیگه نمی‌خوای اون تصویر باشی، می‌خوای نقش دیگه‌ای داشته باشی که با تیکه‌های دیگه جور درنمیان. اون وقت اون تصویر دیگه قشنگ نیست! دیگه چشم‌نواز نیست! دیگه بخشی از اون تصویر بودن، روح و ارضا نکنه و خودت از دور که به این تصویر نگاه می‌کنی، ببینی چقدر اشتباه کنار هم قرار گرفتن و چقدر بهم نمیان. چقدر هر تیکه پازل، ساز خودش و می‌زنه. اون موقع ست که یا باید به چفت هم بودن قانع باشی و تصویر کلی برات مهم نباشه، یا تصمیم بگیری جدا شی و دنبال قطعات جدیدی باشی برای ساختن تصویری جدید و متناسب با شخصیتت.

۲۹

چند لحظه‌ای سکوت می‌شود و نگاه خیره‌اش را به چشمانم دوست دارم. حس اطمینان را در من القا می‌کند. لبخند می‌زند و بدون این که ذره‌ای لرزش در صدایش پیدا شود؛ می‌گوید:

— آجی من همه‌ی حرفات و قبول دارم، اما چند تا سوال برام پیش اومده. ممکنه من با آرمین ازدواج کنم و خوشبخت بشم یا نشم. ممکنه هست که من ده سال دیگه با کسی دیگه ازدواج کنم اون وقتم شانس خوشبخت بودن یا نبودنم پنجاه پنجاهه. پس چرا الان که هیچ دلیل منطقی برای رد کردن آرمین نیست و اون همه چیزایی که یه مرد ایده‌آل می‌تونه داشته باشه، داره، به‌علاوه این که ما در حد مرگ عاشق همیم و من وقتی که به آینده فکر می‌کنم نمی‌تونم هیچ تصویری رو متصور بشم که آرمین جزو اون نباشه، به‌خاطر تردیدهام و ترس‌هام از یه شکست احتمالی، اون و ردش کنم و این شانس رو به خودمون

ندم؟ آرمین حال خوب منه، آینده‌ی منه، همه‌چیز منه. من اگرم قراره رشد کنم می‌خوام دوشادوش اون این کارو انجام بدم. می‌خوام که اون دستمو بگیره و با هم دنیا رو بشناسیم و دیدمون به دنیا تغییر کنه. اگرم یک درصد به بن‌بست رسیدیم من هرگز حسرت نخواهم داشت، چون اون بزرگ‌ترین هدیه دنیا رو به من داده. من با اون عشق و تجربه می‌کنم، چطور ممکنه پشیمون بشم؟ چطور می‌تونم شانس بالندگی این عشق و از خودمون بگیرم؟

کیش‌ومات. آن‌قدر توضیح‌حاش کامل بود که حتی کلمه‌ی دیگری در جوابش نداشتم! انصافاً پاسخی نداشتم که به او بدهم. ماتش بودم و او به گمان این‌که چون این‌گونه بی‌پرده از عشقشان دفاع کرده، مرا آزوده، خجالت‌زده بود. لب‌خندی به لب آوردم. خم شدم و دستانم را روی دستان مشت‌شده‌اش گذاشتم و به محبت فشردم. به او گفتم ممنونم از این‌که افکارش را با من درمیان گذاشته و من حالا می‌توانم، تصویر واضح‌تری از آن‌ها در کنار هم در ذهنم متصور شوم. او رفت که مادر را از اتاقش بیرون بکشد. بیرون آوردن مادر کار خودِ خوش‌زبان و کنه‌صفتش بود و من الان هیچ دلم نمی‌خواست جای مادرم باشم. طبق انتظارم داد مادر را می‌شنوم که می‌گوید، «خیله خب صد دفعه گفتم نچسب به من... برو اون‌ور می‌گم!» و صدای جیغ تیدا و به دنبالش صدای برخورد چیزی با در که قطع به یقین لنگه دمپایی مامان بود.

خواهر کوچکم با این سن کم شهامتی از خود نشان داده که من چه در گذشته و چه حالا در خود نمی‌بینم. آن دو عاشقی را با سن کمشان برایم معنا کردند. آرمین می‌گوید او نبض حیاتش است و تیدا می‌گوید که او همه چیزش است. من قطعاً جواب سوال‌هایم را یافتم. حالا می‌دانم تفاوت عشق ما با آن‌ها در چیست. می‌دانم که چه چیز کم است، در واقع اصلاً نیست. چیزی به عظمت یک کوه، به زیبایی یک حضور، به سبکی یک جرعه آب، به بایستگی هر نفس، همان‌قدر ممد حیات، همان‌قدر مفرح ذات. تو... تو نیستی!

من شب و روزم به یاد تو می‌گذرد و تو روحت از من و دلم بی‌خبر است. من ثانیه‌ای از تو غافل نمی‌شوم و تو نیستی. دلم برایت پر می‌زند و از دیدنت چون آهویی گریزانم و تو هیچ‌وقت نخواستی که شکارم کنی. من عاجزانه در پی توام

و تو در پی زندگی خودت. عاشقانه دلم را به تو سپردم و تو با اولین خطا بی‌رحمانه ره‌ایش کردی؛ حتی فرصت به دست آوردنت را به من ندادی و من هرگز نتوانستم خودم را، دلم را، بندبند وجودم را از تو برهانم. شنیده‌ای که گفته‌اند یکی بود و یکی نبود؟ حکایت درد است. حکایت مرگ است. حکایت من و توست!



به سمت کتابخانه رفتم و در زدم و با بفرمایید پدر داخل شدم. سلام کردم و جواب شنیدم. سینی چای و نبات را روی میز قرار دادم و به سمت پدر خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم. روی راحتی سه‌نفره‌ای که نشسته بود در کنارش نشستم و دستش را دو دستی به آغوش گرفتم و گونه‌ام را روی شانه‌اش قرار دادم.

— حاجی اومدم ببینم کی تصمیم می‌گیری رخ‌بنمایی تا این دل بی‌قرار، آرام و قرار بگیره. دیدم نه، حالا حالاها قرار نیست دلت به رحم بیاد. گفتم خودم پیام و دلی از عزا دربیارم.

— ای پدر صلواتی نیومده شروع کردی؟

لبخند تلخی بر لب دارد.

— خیال می‌کنی نمی‌دونم برا چی اومدی؟ من خوبم. نگران من نباشین فقط دوست داشتم با خودم خلوت کنم. می‌دونم ایلدا، وقتی پدر یا مادر بشی از لحظه‌ای که بجهت به دنیا می‌آد، هر شب و هر روز براش رویا می‌بافی. دوست داری بجهت‌ها به اونجاهایی برسن که تو نرسیدی. اون چیزی بشن که تو نشدی، دنیایی رو که تو فتحش نکردی حالا زیر پاهای اونا می‌خوای. منم از این قاعده مستثنی نیستم. برای تک‌تکون آرزوها دارم و هر بار که هرکدومتون مسیر خودش و رفت، من یه تلنگر خوردم که هی، احمدرضا، اونا قرار نیست زندگی نکرده‌ی تو رو بکنن. ما غافلیم از این‌که هر شبی که داریم براشون رویا می‌بافیم اونا رویاهای خودشون و در سر می‌پرورونن. امشبم از همون شباست. من تصورم این بود که هرکدوم از شما زمانی این خونه رو ترک می‌کنین که لباس عروسی

یا دامادی تنتونه. این که بچه‌ت شب بخوابه و صبح بلند بشه تصمیم بگیره، دیگه نخواه با شما زندگی کنه، درد داره. این که من نمی‌تونم ازش بخوام نره و بمونه، بغض میاره تو گلو. از این که من دائم خودم و دوره کنم کجای کارم اشتباه بوده که شاید من با رفتارم یا با حرفی اون و به گرفتن این تصمیم سوق دادم، قلبم می‌گیره. من گاهی نمی‌تونم بفهممتون، اما قولم به همه‌تون همیشه این بوده که درکتون کنم. امشبم درکش می‌کنم، اما قول ندادم که وقتی دارم از تصمیمتون حمایت می‌کنم تمام تنم از نگرانی براتون نلرزه؛ که ترس از اتفاقاتی که ممکنه خم به ابروتون بیاره، من و از پا نندازه و من اینجا تمام این چند ساعت به این فکر کردم که حالا تو این تصمیمش چطوری باید حمایتش کنم تا پیش خودم و خدای خودم شرمنده نباشم از خودخواهیم.

— بابا این چه حرفیه؟ آخه رفتن آرتا از این خونه به این معنی نیستش که ما رو ترک کرده و قطعاً به این معنی هم نیستش که رفتار شما باعث شده. اون فقط به سنی رسیده که می‌تونه برای زندگی و آینده‌ش تصمیم بگیره و ممکنه این تصمیمات نیازمند این باشه که اون توی فضای شخصی خودش به اونا رسیدگی کنه؛ چون ما بهش اعتماد داریم و می‌دونیم که اون هرگز کاری نمی‌کنه که سرافکنده مون کنه. ما یاد گرفتیم که همیشه تو این خانواده الویت همدیگه باشیم و مسلماً آرتا هیچ‌وقت کاری نمی‌کنه که به این اصل ضربه بزنه. اون می‌خواد فصل جدیدتری از زندگیش و ورق بزنه و ما همه حمایتش می‌کنیم، چون می‌خوایم این فصل جدید پیش روش در مسیر موفقیت باشه، نه شکست! و پشتش به ما گرم باشه که هر جا به ما نیاز داشت؛ هستیم و نمی‌ذاریم مزه‌ی شکست رو تجربه کنه، ما نمی‌ذاریم زانو بزنه.

با حس سنگینیه نگاهش سر از شانه‌اش برمی‌دارم و با جدیت ناشی از حرف‌هایم نگاهش می‌کنم و امید دارم که نگاهم مهر تایید حرف‌هایم باشد. قطره اشکی که مژگانش را تر می‌کند خار قلبم می‌شود. دستش را روی یک طرف صورتم قرار می‌دهد و به سمت سینه‌اش هدایت می‌کند.

— ایلدا بابا! تو کی انقدر بزرگ شدی؟ کی انقدر عاقل شدی؟ چرا هر دفعه که این و بهم ثابت می‌کنی باز موفق می‌شی که شوکه‌م کنی؟ آروم جونم...

و دقیقه‌ها می‌گذرد و من زیر نوازشهای پدرم زیرلب آرام جانم خطاب می‌شوم و او خودش آرام جان‌تر است و خودش می‌داند که دنیای من است. پدرم با آن قد رشید و با آن سیبیل‌های پرپشت و بلندش با موهای جوگندمی و با آن چشم‌های عسلی رنگش، قهرمان شب‌قصه‌های من بوده است. او با این ظاهر سخت و جدی، نازک‌دل‌ترین فرد این خانواده است و این بارها به من ثابت شده است. عطرش را به ریه می‌کشم و چشم می‌بندم و آرامش حضورش را به خود پیشکش می‌کنم.



به سمت اتاق آرتا به راه می‌افتم و حواشی امشب انگار پایانی ندارد. صدای موزیک ملایمی از اتاقش شنیده می‌شود. در می‌زنم و با بفرماییدش داخل می‌شوم که روی تختش نیم‌خیز شده و پریشان حال می‌یابمش.

— داداش پاشو بریم شام... نبینم غم‌برک زده باشی.

— مرسی ایلدا میل ندارم.

— الان دقیقاً می‌خوام بدونم چرا تو قیافه‌ای؟

— تو قیافه نیستی، اما حوصله ندارم. می‌دونم که خبرا به گوشت رسیده و

می‌دونم که چرا اومدی و من واقعاً الان انرژی بحث کردن ندارم.

— خب این خیلی خوبه، چون منم ندارم و امروز به اندازه‌ی ذخیره‌ی یک

ماه هم حرف زدم. حتی فکرشم سرمو به درد میاره. اومدم بگم که من پشتتم. از

تو و تصمیمت حمایت می‌کنم. اومدم بگم که ما خانواده‌ایم، هرچی م که باشه از

هم نمی‌گذریم. تو می‌خوای از اینجا بری و زندگیت و جای دیگه ادامه بدی و

اهدافت و به شکل خودت دنبال کنی، منم می‌گم موفق باشی داداش. دعای خیر

همه‌ی ما پشتته. هیچ‌وقت فراموش نکن که ما همیشه هستیم؛ هروقت و

هرجایی که بهمون احتیاج داشتی کافیه صدامون کنی و ما جون سر راحت

می‌ذاریم.

اواسط حرف‌هایم لبه‌ی تخت نشست و آرنج‌هایش را سر زانوانش قرار داد.

سر پایین انداخت و می‌دانم که انتظار این حرف‌ها را نداشته است. عقب‌گرد

می‌کنم و می‌گویم که برای شام منتظرش هستیم. همه سر میز نشسته‌ایم و با هم قرار گذاشتیم که دیگر کلامی از مخالفت بر زبان نرانیم، اما مادر گفت که نمی‌تواند احساساتش را مخفی کند. او از این تصمیم قطعاً خوشحال نیست و قول داد که حداقل به تصمیمش احترام می‌گذارد. از اینجا به بعدش به عهده‌ی خود آرتا بود که هرچند سخت، اما دل پدر و مادرش را به‌دست بیاورد. آرتا سر می‌رسد و لبخندم پهن می‌شود. در کنارم می‌نشیند و با بسم‌الله پدر شروع می‌کنیم. به توصیه‌ی اکید پدرم ما همیشه همه با هم غذا را صرف می‌کنیم و آن‌قدر منتظر می‌مانیم تا فرد غایب برسد. اگر قرار باشد کسی از ما شام را جای دیگری صرف کند، حتماً خبر می‌دهد که منتظرش نمانیم و من عاشق این خانواده سالاری در خانه‌مان هستم.

— برای چی گل‌طلا رو نگه نداشتین؟ آخه من هنوز از دیدنش سیر نشده بودم که.

— می‌دونی که نمی‌مونه تا یه روز می‌گذره بنای ناسازگاری می‌ذاره که آی گلام تشنه‌ن، آی گربه‌هام گشنه‌ن. دیگه این دو روزم به بهونه‌ی ویزیت دکتر و خریدن داروهاش نگهش داشتم. نتونستم بیشتر از این نگهش دارم.

— مامان صدار گفتم گل‌طلا بهونه نداره برای موندن. شما یه کم اپن مایند^۱ شی این بنده خدا هم از تنهایی درمی‌آد، هم می‌آد اینجا و دل خودت دیگه غصه‌ش و نمی‌خوری.

یک آن نمکدان را می‌بینم که از کنار سر تیدا رد می‌شود و به دیوار برخورد کرده و به زمین می‌افتد.

— تف به شرف نداشتت بیاد خب؟ تو حیا نداری؟ آبرو نداری؟ پاشو از جلو چشمم...

از شوک نمکدان درآمده‌ایم و حالا که به حرفش فکر می‌کنم تمام عصب‌ها و عضله‌های بدنم را به مدد می‌گیرم که از خنده پهن زمین نشوم و جرئت نمی‌کنم که به پدر یا آرتا و تیدا که می‌دانم قطعاً وضع بهتری نسبت به من

ندارند نگاه کنم. چرا که ضامنم رها می‌شود و شلیک خنده‌ام قطعی خواهد بود.
— مرجان نکن این کارو، می‌خورد تو صورت بچه خدای نکرده. تیدا بابا، این

چه حرفیه؟ آخه آدم با مادر بزرگش که شوخی نمی‌کنه عزیزم.

تیدا را خدا یک دانه آفرید و همین یک نمونه برای جهانی کافی است و خودش حافظش است؛ که اگر نبود با این سر نترسش تابه‌حال صدباره به بادش داده بود. زبان سرخش را باز به کار می‌گیرد.

— مامان جانم، من که حرف از شوهر نزدم. والا گفتم بیارش اینجا دوست و آشنا زیاده بالاخره چهارتا مجلس روضه و مولودی می‌ره دلش و می‌شه. حالا شما خودت فکر شوهر دادنش و اون ته‌مه‌های ذهنت بهش فکر می‌کنی و روت نمی‌شه به زبون بیاری بحثش جداست. من حاضرم این مسئولیت و به گردن بگیرم. والا که من قصدم خیره. اگه بخوای خودم براش مورد هم زیر نظر دارم اصلاً ماه، اکازیونه اکازیون. براش اوکی می‌کنم.

مادر از جای خود خیز برمی‌دارد که به سمت تیدا برود. دستش را می‌گیرم و جالب‌تر از همه چهره‌ی شوکه‌شده‌ی تیدا است که با تعجب به عکس‌العمل مادرم نگاه می‌کند. این یعنی خودش نمی‌داند که چه آتشی برپا کرده و این فاجعه است. نمی‌دانم مادرم را کنترل کنم از سوءقصد به جان تیدا یا خودم را برای نترکیدن و دامن نزدن به خشم مادرم.

— ای ورپریده‌ی بی‌آبرو... تیدا من اون زبون تو رو از حلقه نکشم بیرون مرجان نیستم. بی‌نزاکت بی... بی... بی‌شرم. به خدا که من تو تربیت تو کم نداشتیم. تو به کی رفتی انقدر وقیحی آخه؟ دربه‌در، اون موردای اکازیونت و برای خودت اوکی کن خیره سر... بلکه شر تو رو از سر ما واکنن.

آرتا یک لیوان آب به دست مادرم می‌دهد و اشتباه می‌کنم که نگاه به او می‌اندازم. صورت سرخ‌شده‌اش مرا تحریک می‌کند و شانه‌های مادر را می‌فشارم تا دوباره روی صندلی‌اش بنشینند و از خیر تیدا بگذرد. به تیدا نگاه می‌کنم که با مردمک‌هایی گشادشده از سر تعجب یک نگاه به من و یک نگاه به آرتا می‌اندازد و زیر لب آرام می‌گوید، «بسم‌الله مگه من چی گفتم؟» و خوردن را از سر می‌گیرد و این تیر خلاص ما می‌شود.

تیدا درست بشو نیست که نیست!



در اتاقم، در موسسه نشسته‌ام و به کارهای عقب‌افتاده می‌رسم. وقتی کمی سرم خلوت‌تر می‌شود از پری می‌خواهم یک پرس سالاد برایم سفارش دهد تا فغان معده‌ام برنیاورده است. بلند می‌شوم و به سمت میز انتهایی اتاق که بغل کتابخانه‌ام قرار داده‌ام می‌روم. من این گوشه از دفترم را بی‌نهایت دوست دارم. این گوشه متعلق به خودِ تنها و سرخورده ام است. به خودی که من بدون تو نامیدم و این با من قبل از تو فرق دارد. آن موقع تو را نداشتم و خیالت در سرم نبود. این من اما، مربوط به دخترکی هجده‌ساله است که با ترس‌هایش احاطه شده و از نبودِ تو زخم روی زخمش آمده است. روزها در خود کز می‌کند و من هم با بی‌توجهی به حال خودش رهایش می‌کنم. آخر من هم رفتن تو را از چشم او و ترس‌هایش می‌بینم، اما گاهی که خیلی ناله می‌کند، وقت‌هایی که سیل اشک‌هایش روان است و هیچ‌جوره بندبیا نیست، دلم برایش می‌سوزد. ناله‌هایش روح و روانم را به بازی می‌گیرد. دیگر نمی‌توانم نادیده‌اش بگیرم. آن وقت‌ها دستش را می‌گیرم و نوازشش می‌کنم. به او امید روزهای بهتر را می‌دهم، اما او قلبش از بیم گذشته تاریک است. نور امید از لایه‌لایه‌های ضخیم یأس عبور نمی‌کند. نور به او نمی‌رسد. گلایه می‌کند، «پس کو آن نوری که دائم از آن می‌گویی؟» زبان به کام می‌گیرم و در دل زمزمه می‌کنم که هست، اما آن قدر ضعیف است که تو حسش نمی‌کنی. او می‌شنود و من باز فراموشم شد که او در من است و مرا با همه ابعادم می‌بیند و می‌شنود. دوباره کز می‌کند و من، خودم و ترحمم را برمی‌دارم و از او رو می‌گیرم.

دخترک ناکام من... امان از آدمی و خوی وابسته‌اش. تو آمدی مرا وابسته کردی. مرا به بودند بشارت دادی و نماندی؛ این است رسم دلدادگی؟ این است آیین مردانگی؟ حالا من با این من سرکش که هر ثانیه بهانه‌ات را می‌گیرد چه کنم؟ با این منی که زبان مرا نمی‌فهمد و به ساز من نیست، با این منی که دوازده سال است وقیحانه به انتظار بازگشت به توست چه کنم؟ من بدون تو با من پیش

از تو تفاوتش در این است. من در این گوشه که هستم به حال دخترکم می‌رسم. نوازشش می‌کنم و از نو زخم‌هایش را می‌بندم و به او یادآوری می‌کنم که زندگی در جریان است و هنوز هم زیبایی‌های خود را دارد. کتاب می‌خوانم غرق در دنیای دیگری می‌شوم و برای لحظاتی بهانه‌ات را نمی‌گیرد. قهوه می‌نوشم که طعم گسش تلخی‌های به جامانده از تو را کمرنگ‌تر کند. وقتی آرام‌تر شد، آرام خوابش می‌کنم و به زندگی برمی‌گردم.

گوشی را برمی‌دارم و به دنبال اسم موردنظرم در مخاطبین می‌گردم. روی اسمش می‌زنم و منتظر می‌مانم.

— بله؟

— باید ببینمت...



چهره‌های درمانده‌شان را از نظر می‌گذرانم و خنده‌ام را قورت می‌دهم.
— خب بچه‌ها برای امروز تا همین‌جا کافیه. فقط من موضوعات کنفرانس رو دادم دست نماینده‌تون حتماً باهاش هماهنگ کنین و تا هفته‌ی بعد لیست اسامیتون به‌علاوه‌ی تاریخ ارائه‌هاتون که بغلش ذکر شده، به من تحویل بدین.
سوالی نیست؟

— خانم دکتر می‌تونیم دو نفری یا سه نفری ارائه بدیم؟

— البته که نه؛ چون موضوع تحقیق خاصی بهتون ندادم که به دونفر یا بیشتر نیاز داشته باشه. فقط کافیه در مورد موضوعاتی که نوشتم مطالب جمع‌آوری و دسته‌بندی کنید و چندتا عکس هم ضمیمه‌ش کنید، همین. برای این کار یه نفر هم زیاده. نگران نباشین کارتون سخت نیست.
پسر زبان‌باز کلاس به حرف می‌آید.

— استاد، به‌خدا داریم از گشنگی هلاک می‌شیم، بریم یه چیزی بخوریم
دیگه؟

— من دیگه کاری ندارم باهاتون. می‌تونید برید.

دختری که از اول ساعت حواسش پی بازیگوشی با پسر زبان‌باز کلاس بوده

به هواخواهی می‌گوید :

— استاد این ساعت خیلی بده، اصلاً گشنگی بهمون فشار میاره مغزمون و از کار می‌ندازه.

— عزیزم شما که کلاً از اول کلاس هم مغزت و در اختیار کلاس نذاشته بودی. حالا بماند که ما هم دانشجو بودیم و این بهانه‌ها رو از حفظیم. صبح زود باشه خوابتون می‌آد، مغزتون کار نمی‌کنه. ظهر باشه وقت نهاره گشنگی تونه مغزتون کار نمی‌کنه. بعد نهار باشه تازه نهار خوردین هنوز سنگینین درس تو کله‌تون نمی‌ره. عصر باشه از صبح یه کله کلاس داشتن خسته‌این انرژی ندارین و باز خوابتون گرفته. پس با من اینا رو دوره نکنین، من خودم ختمشم!

خنده‌هایشان را می‌شنوم و خودم هم به لبخندی اکتفا می‌کنم. با خسته نباشیدی از کلاس بیرون می‌روم. به سمت اتاق اساتید می‌روم و گوشی ام را از کیفم بیرون می‌کشم تا چک کنم. یک پیامک برایم آمده که با خواندن اسم فرستنده سریعاً بازش می‌کنم.

«کار انجام شد.»

«من الان دانشگاهم تا پنج دقیقه دیگر سر کوچه بعدی منتظرت هستم.» تمام طول این هفته تیدا با چشم‌هایش مرا تعقیب کرد. منتظر بود به حرف بیایم و تصمیمم را بگویم؛ حتی دو روز پیش آرمین با من تماس گرفت و گفت که تنها برای احوال‌پرسی زنگ زده و من همانی هستم که در سال‌های اخیر احوالاتم حتی گوشه‌ی ذهنش را هم درگیر نکرده بود، اما حالا با وجود گذشت فقط پنج روز از دیدارمان، حال و احوالم برای او مهم شده. فکر می‌کنم که تا همین‌جا هم کافی باشد و بعد از قرارم با سعید حالا به قدری خیالم راحت شده تا نقطه‌ای سر خط تشویش‌هایشان قرار دهم.

سعید یکی از دانشجویان ترم‌های پیش است که وقتی اتفاقی متوجه شدم به دنبال کار می‌گردد؛ به او پیشنهاد کار در شرکت پدرم را دادم و او را به پدرم معرفی کردم. در اولین دیدار استخدام شد و تا به امروز روسفیدم کرده و تقریباً همه کاری از دستش برمی‌آید و پسر با جریزه‌ای است. هشت روز پیش او را در دفترم ملاقات کردم و از او خواستم شخصی را به مدت یک هفته استخدام کند

تا دورادور مراقب آرمین باشد و رفت و آمدش را زیر نظر بگیرد. گفتم که می‌خواهم خواهرم را دست این آدم بسپارم. هر چیزی که فکر می‌کنی لازم است بگو. حرف‌هایش در سرم می‌پیچد.

«والا استاد پسر پاکیه، سرش تو لاک خودشه. تو اون راسته همه می‌شناختنشون کسی بد نگفت ازشون. خودمم تو این یه هفته تو باشگاهش ثبت‌نام کردم. همه‌ش زیر نظرش داشتم با آقای می‌اومد که بعداً فهمیدم برادرشه. تمرینشون و می‌کردن و می‌رفتن. آدم بی‌حاشیه‌ایه. بچه سربه‌راهیه. حلال و حروم سرشون می‌شه. پیش پدرش کار می‌کنه. شنیدم برادرش فرنگ رفته‌ست. دکتر شده برگشته و پیش اینا زندگی نمی‌کنه. رابطه‌شون نزدیکه باهم. در کل آدمای باآبرویی هستن.»

با شنیدن اسمش هم دخترک هجده‌ساله غمبرک زده‌ی درونم سر از لاک بیرون کشید و گوش‌هایش را تیز کرد. حواسش را به زخم‌هایش گرم کردم تا دوباره به لاک خود برگردد.



به پیام آمده از آرمین نگاه می‌کنم؛ به محض این‌که گفتم می‌خواهم با هر دوی آن‌ها صحبت‌های نهایی را داشته باشم، قرار را برای یک ساعت دیگر در رستورانی به پیشنهاد خودش فیکس کرد. لوکیشن را باز می‌کنم. چهل دقیقه‌ای با اینجا فاصله دارد. بهتر است سریع‌تر راه بیفتم. از دیر رسیدن متنفرم.

بلند می‌شوم و به سمت سرویس اتاق می‌روم. نگاهی به صورتم می‌اندازم. ظاهرم را زیاد مناسب دیدار با خواستگار سمج خواهرم نمی‌بینم. کمی به خودم می‌رسم، اما ترجیح می‌دهم ساده و مرتب به نظر برسم. موهایم را دوباره می‌بندم تا مرتب‌تر شود. آن‌ها را سفت‌تر به شکل دم‌اسبی بالای سرم فیکس می‌کنم. چشمانم کشیده‌تر می‌شود و صورتم حالت جدی‌تری به خود می‌گیرد. لباس‌هایم را عوض می‌کنم. نگاه آخری به خود در آینه می‌اندازم و راضی از ظاهرم به سمت بیرون راه می‌افتم. پشت اتاق مرضیه مکث می‌کنم و تقه‌ای به در می‌زنم. با بفرمایدی وارد می‌شوم. با ابروهای بالا رفته براندازم می‌کند.

— چه خبره آلاگارسون کردی؟ کجا به سلامتی؟
چشم‌غره‌ای می‌روم و تیکه‌اش را نادیده می‌گیرم.

— دارم می‌رم حرفای نهایی رو با آرمین و تیدا بزنم. امروز سعیدو دیدم و خدا رو شکر همه چی خوب بودش، مسئله‌ی خاصی نبود. وقتشه که از انتظار درشون بیارم.

— اوه پس خانم دارن می‌رن دختر شوهر بدن. گفتم یه طوری آماده رزمی، نگو می‌خوای بری رو سر یکی خراب شی. اونم آرمین بدبخته که مشترکِ موردِ نظر تونه.

— تو رو بذارن برای لوده‌بازی تا صبح می‌خوای ور بزنی. من رفتم حواست به موسسه باشه.

با ناز پلکش را نازک می‌کند.

— چیه لوده دوس نداری؟ عصا قورت بدم برات؟ ناز پیام قدروم می‌دونی؟
سری از روی تاسف تکان می‌دهم و دستی به علامت من رفتم تکان می‌دهم و همچنان صدایش را می‌شنوم.

— فقط من و واسه حمالی می‌خوای؟ پس کی می‌خوای بیای بگیریم؟ تا کی منتظرت بمونم؟ کی وقتت و برای من می‌ذاری؟

در را می‌بندم و به پری می‌سپارم تا با آقای میوه‌چی تماس بگیرد و درخواست ملاقات کند و جزییاتش را برایم پیامک بزند. به سمت رستوران مدنظر آرمین به راه می‌افتم. در طول راه بار دیگر حرف‌هایم را با خودم مرور می‌کنم. از خدا می‌خواهم که به کلامم قدرت دهد تا تمام حرف‌های مانده در دلم را به آن‌ها بزنم که بعدها حسرت این لحظه را نخورم و ای کاشی برایم باقی نماند. پنج دقیقه مانده به ساعت سه، ماشین را نرسیده به آنجا پارک می‌کنم. کیف و گوشی‌ام را برمی‌دارم و به راه می‌افتم. به ساعت نگاه می‌کنم؛ دو دقیقه زودتر رسیده‌ام. داخل می‌شوم که دختر زیبایی از مقابل به سمتم می‌آید. عینک را بالای سرم منتقل می‌کنم.

— خوش آمدین... می‌تونم پیرسم برای دیدن کسی اومدین یا رزرو دارین؟
— ممنونم. بله با آقای رادمنش قرار داشتیم.

— بله... بله بفرمایید از این سمت من راهنماییتون می‌کنم.

رستوران کاملاً در فضای بازی قرار دارد که به شکل سنتی و با تزئینات محلی بختیاری تزیین شده است. از چند پله‌ی سنگی که می‌گذریم به محوطه‌ای می‌رسیم که نیمی از آن با میز و صندلی و نیمی از آن با تخت‌های سنتی پر شده است. پشت‌سر دختر می‌روم. از دور آرمین و تیدا را می‌بینم که برایم دست تکان می‌دهند. از دختر تشکر می‌کنم و به سمت میز چهارنفره‌شان به راه می‌افتم. هردو از جا برمی‌خیزند. سلام می‌کنم و کنار تیدا می‌نشینم که مقابلش آرمین قرار گرفته. کیف و گوشی و عینکم را روی میز قرار می‌دهم.

— راحت اومدی ایلداجان؟

— بله... مشکلی نبود. خوبی؟ خانواده خوبن؟

— خوییم ممنون. مامان اینا سلام می‌رسونن خدمتتون.

— جای قشنگی رو انتخاب کردی تبریک می‌گم به حسن انتخابت.

لبخندی نمکین بر لب می‌آورد.

— خوشحالم خوشت اومد.

به سمت تیدا برمی‌گردم و لبخندی به عمق چشمانش به او می‌زنم.

— سنجاب کوچولو چگونه؟

— نه... خوبم آجی این القاب سلطنتی رو جلو آرمین می‌گی اینم از فردا

یاد می‌گیره، حالا بیا و درستش کن.

آرمین با نگاهی شیفته و لبخندی بر لب می‌گوید:

— قربونت برم من، خدا تو رو به من بده، من هرچی تو بخوای صدات

می‌کنم.

لبخند عمق می‌گیرد. تصمیم می‌گیرم که صحبت را شروع کنم. استرس را

از نگاه هر دویشان می‌خوانم و این انتظار را بیشتر از این بر آن‌ها روا نمی‌دانم.

— خب به نظرم بهتره بریم سر موضوعی که به خاطرش اینجا اومدیم.

— عجله نکن ایلداجان اول بگو چی میل داری بگم بیارن.

— یه قهوه باشه ممنون می‌شم.

سفارش من و تیدا را می‌گیرد و زنگ روی میز را برای آمدن گارسون می‌زند.

نگاهی به تلفن همراهش می اندازد و به نظر پیامی می خواند. لبخندی می زند. به گارسون سفارش دو قهوه و دو شیک شکلات و چهار برش کیک را می دهد. متعجب نگاهش می کنم که چرا یک سفارش اضافه داد؟ چیزی این وسط جور در نمی آید!

— آرمین جان، به تعداد سفارش می دادی اسراف نشه!

— به تعداد، نگران نباش. با اجازه ت من یه نفرو دعوت کردم که امروز همراهیم کنه.

با چشمانی ریزشده اول به او و بعد به تیدا نگاه می کنم. استرسی را از نگاه تیدا می خوانم که تا لحظه ای پیش نبود. لب زیرینش را به دندان می کشد و من گیج تر می شوم. دوباره به آرمین نگاه می کنم و نمی دانم چه از نگاهم می خواند که در صدد توضیح برمی آید.

— من می دونم که می خوایم امروز حرفای مهمی بزنیم و خب دوست داشتم بزرگ ترم حضور داشته باشه. در حضور دونفرتون هر قولی که لازمه بدم و در واقع خودشم...

نگاهی به پشت سرم می اندازد و نفسش را فوت می کند.

— خب خدا رو شکر خودشم رسید!

و من نمی خواهم بدانم که این «خودش» کیست و تمام کائنات را به کمک می گیرم تا گردن نچرخانم که ببینم این «خودش» همان «خودش من» است. همان «خودی» که پاسخ تمام نبودن ها و کمبودهای روحی و روانی من است. تمام بدنم یخ زده و علائم حیاتی آن یک به یک تحلیل می روند. دخترک درونم تمام قد ایستاده و فریاد می کشد، «برگرد! نگاهش کن!» و از تمام لحظات زندگی ام او این لحظه را برای شهامت برگزیده. مسخره است. نگاه تندى به او می کنم و تشرش می زنم که الان زمانش نیست. سرخورده تر از قبل گوشه ای به نظاره می نشیند.

من دیگر آن دخترک هجده ساله ی بی دست و پا نیستم. من ایلدام! این را به خودم یادآوری می کنم. هرگز کسی نخواهد فهمید درون من چه خبر است. نهیبی به خود می زنم که از کجا معلوم او باشد؟ خودت را جمع و جور کن. پلکی

می‌زنم و دوباره نفس می‌کشم و همه‌ی این‌ها در ثانیه‌ای لعنت‌شده‌تر از قلب من اتفاق می‌افتد. پلک می‌گشایم و بله... خود خودش است که تمام‌قد مقابلم ایستاده!

اما من دوازده سال نفرین‌شده، مشق خونسردی کرده‌ام. مشق بی‌حسی، مشق بی‌عاطفگی! خیلی سریع خودم را جمع می‌کنم.

— سلام امیدوارم خیلی دیر نکرده باشم!

اولین چیزی که به نظرم می‌رسد این است که چقدر باشکوه جلوه می‌کند. با همان قد بلندش که روزی سقف آرزوهای من بود و همان شانه‌هایی که رویاهایم را به آن آویختم. البته که تغییر هم کرده است؛ پخته‌تر شده. قوی‌تر و هیکلش هم عضلانی‌تر. چشمانش مرموز‌تر و نگاهش خیلی خیلی دور‌تر! تیدا و آرمین از جای خود برمی‌خیزند. به آرامی بلند می‌شوم. تیدا اظهار خشنودی می‌کند. ارسلان دست پشت کمر آرمین می‌گذارد و دوتا ضربه می‌زند. به سمت من می‌چرخد و نگاهش هیچ اثری از آشنایی پیشین ندارد. بسیار خب، به روش تو پیش می‌رویم جناب ارسلان رادمنش. می‌داند که شوکه شده‌ام و این را کتمان نمی‌کنم.

— سلام عرض شد انتظار دیدنتون و اینجا نداشتیم.

— یعنی می‌فرمایین حق ندارم به اندازه‌ی شما که برای خواهرت نگرانی برای برادرم نگران باشم؟

شمشیر را از رو بسته، اما من هم کوتاه‌بیا نیستم. با لبخند و با آرامش جوابش را می‌دهم:

— ابداً... شما هرچقدر که بخوای می‌تونی نگران باشی. من فقط گفتم دیدار غیرمنتظره‌ای بود و من زیاد طرفدار غیرمنتظره‌ها نیستم. ترجیح می‌دم از قبل بهم خبر داده باشن تا این‌که تو عمل انجام‌شده قرار بگیرم.

و نگاهی تیز به تیدا و آرمین می‌کنم. من از این‌که در عمل انجام‌شده قرار بگیرم متنفرم. ارسلان عصبی شده، ولی سخت درصدد پنهان کردن این مسئله است.

— این مسئله قبلاً به طور واضح ثابت شده‌ست، اما خب منظور تون و از عمل

انجام شده نمی فهمم، ما اینجا به خاطر آرمین و تیدا دور هم جمع شدیم مگه غیر از اینه؟

بی رحمانه می تازد. باید به رویم می آورد و دست پیش می گرفت؛ آخر او ارسلان است! خود کینه توز و سنگ دلش! دست و پایم یخ زده، قلبم یخ زده، نفس که می کشم بازدمم زمهریر است، اما من طوری به ماسک بی تفاوتی ام چنگ انداخته و روی صورتم نگهش می دارم که گویی جانم در گرو آن است.

من رها شده ام، من سال ها در تلاش بودم با نبودش خو بگیرم. از چه این چنین با من سر جنگ دارد؟ حالا در چند کلمه ی انگشت شمار باید گذشته را به رویم می زد و خب اگر به رویم نمی آورد که ارسلان، ارسلان نبود!

نگاهم را از او می گیرم و پاسخی به سوالش نمی دهم. این یعنی با حرفش به حدی موافقم که دیگر کلامی خارج از موضوعی که به خاطرش اینجا جمع شده ایم بر زبان نخواهم آورد.

تیدا و آرمین را زیر نظر می گیرم. کمی ریلکس تر شده اند، اما از پنجه های مشت شده ی آرمین می فهمم که متوجه شده حرکت انتحاری اش خیلی هم به نفعش نبوده است.

سفارش ها را مقابلمان قرار می دهند. قهوه را به دست می گیرم و از گرمایش نهایت استفاده را می برم. چند دقیقه ای سکوت می شود و من هم از این فرصت استفاده می کنم تا قوای تحلیل رفته ام را دوباره جمع کنم. حق با ارسلان است. من به خاطر تیدا اینجا هستم و همان طور که به تیدا قول داده ام لحظه ای اجازه نمی دهم، گذشته ی من روی آینده او سایه بیندازد. قلیبی دیگر از قهوه می نوشم. صفحه ی تلفنم خاموش و روشن می شود. شماره ناشناس است. توجهی نمی کنم. باید هرچه سریع تر اینجا را ترک کنم. هوای اینجا مسموم است. گرم است، سرد است، نمی دانم! اما به خدا قسم گردش دردناک چیزی را در بدنم حس می کنم که گویی زهر است، شوکران است، هرچه که هست جان به لبم می رساند.

— بسیار خب آرمین جان، الان می تونیم شروع کنیم یا منتظر سورپرایز دیگه ای باشیم؟

آرمین دستی داخل موهایش می کشد و با شرم زمزمه می کند :
— نه ایلداجان بفرمایید.

اخم در هم می کشم و نگاهم را معطوف آرمین و تیدا می کنم.

— امروز اینجا هرچیزی که می گم روی صحبتیم با دوتاتونه. قبلاً با هرکدومتون جداگانه صحبت کردم که نتیجه اش باعث شده امروز اینجا باشم. شما می گین که عشق زندگیتون و پیدا کردین و دلیلی نمی بینین که از هم دور بمونین. منم می گم درسته. من عشق رو از نگاهتون، از چشمتون دیدم و شناختم. قشنگه، چشم نوازه، برای یک عمر گرم کردن زندگی خواهر من شعله داره. تا وقتی که به هم وفادار باشین. پشت هم باشین، نذارین که هیچ چیزی مانعتون بشه برای عشق ورزیدن، برای با هم بودن. عشق وقتی قشنگه که حرمت بیاره، احترام و طراوت و شادابی بیاره.

نگاهم را بینشان می گردانم و کمی سکوت می کنم و دوباره به حرف می آیم.
— اما این همه ش نیست. زندگی ساختن، ابعاد دیگه ای هم داره. هیچ کس از آینده خبر نداره. آرمین تو می گی که تیدا تمام فکر و ذکرته و تیدا می گه که آرمین همه چیز منه. این برای خواهرم کافیه، اما برای من... باید بگم متاسفانه نیست. من نیاز دارم بدونم که وقتی زندگی بی رحمیاش رو کرد، تو هرگز دستش و ول نمی کنی. من باید ازت این قول و بگیرم که هرگز اشک خواهر من و به دل شکستگی درنمیاری، بهش ظلم و جفا نمی کنی. ازش حمایت می کنی. خواهر من روح زندگی ماست. رحمت خونه ی ماست. ما قرار چشمای خانواده رو بسپاریم دست تو... من باید بدونم که تو امانت دار خوبی هستی. در مقابلش من بهت قول شرف می دم که خواهرم همراه ترین باشه. از خودگذشته و مهربان ترین شریکی که بتونی تصورشو بکنی.

نفسی می گیرم. اصلاً و ابداً این صحبت ها برایم ساده نیست، اما باید از پشش بریبایم.

— شما ادعا می کنین که آماده این زندگی مشترکتون و شروع کنین و سن کم یا تجربه ی کمتون از زندگی مانعتون برای خوشبختی نمی شه. منم می گم بسیار خب بهتون اعتماد می کنم. این گوی و این میدان. به من و به همه ثابت

کنید که چقدر برای هم خوبین که مانع پیشرفت هم نمی‌شید. من قول می‌دم خواهر من زن قانعی می‌شه برات، هیچ وقت کاری نکنه که باعث شرمندگیت بشه و پابه پات برای زندگیتون تلاش کنه. الویت زندگی هم باشین. همیشه مشکلاتتون و در لحظه حل کنین. نذارین دلخوری‌هاتون یا غرورتون از هم سردتون کنه. می‌تونین تا اینجای حرفام مطمئنم کنین و بهم قول بدین؟

سنگینی نگاه ارسلان شانه‌هایم را خشک کرد، اما نگاهش نمی‌کنم. آرمین و تیدا با نگاهی جاخورده و سنگین نگاهم می‌کنند. هیچ کدام انتظار این سخنرانی غرا و طولانی را نداشتند. آرمین به حرف می‌آید.

— ایلدا، من نمی‌تونم قول صددرصد بدم، چیزایی که گفתי قرار نیست اتفاق بیفته. من از آینده خبر ندارم، اما قول می‌دم که تا پای جونم بمونم باش و برای زندگیمون نهایت تلاشمو بکنم و امیدوارم این برات کافی باشه.

— آجی من واقعاً نمی‌دونم چی بگم، ولی منم قول می‌دم که هیچ کدومتون و سرافکنده نکنم و نسبت به قولایی که از طرف من دادی مسئولیت‌پذیر باشم و شرمندت نکنم.

تلفنم همچنان روشن و خاموش می‌شود. نیم‌نگاهی می‌کنم که این بار تماس از سمت موسسه است. نمی‌دانم موضوع چیست، اما باید همین لحظه حرفایم را بزنم. الان وقت تلفن جواب دادن نیست. سر بلند می‌کنم که متوجه می‌شوم حواس همه به گوشی من معطوف شده.

— مرسی که بهم این اطمینان رو دادین من بهتون قول می‌دم تا همیشه حمایت من و دارین و به شرفم قسم می‌خورم که هرزمانی، هرکاری از دستم بریاد ازتون دریغ نکنم. آرمین تو قراره برادر من باشی؛ پس قبل از اون باید جنگ اول رو داشته باشیم، چون من آن چنان هم به صلح آخر اعتقادی ندارم. به خاطر همین من به هرکسی فقط یه شانس می‌دم. شانس دومی در کار نیست. بار اول اگر به اعتمادم خیانت شد مقصر اون طرفه، اما اگر بار بعدی در کار باشه مقصرش من می‌شم و حاضر نیستم مسئولیت خیانت رو به دوش بکشم. همین‌جا اعتراف می‌کنم که خانواده بزرگ‌ترین نقطه ضعف منه. تمام باورها، وفاداری، محبت و اعتمادمو مهم‌تر از همه رحمت خونه‌مون و توی طبق اخلاص

گذاشتم و پیشکشت می‌کنم. تو عزیز خواهرم هستی، پس عزیز مایی، اما اگر روز و روزگاری تصمیم گرفتی که پشت پا بزنی به همه‌ش، من اینو بهت قول می‌دم که شانس دوم نخواهی داشت. تیدا پدر داره، برادر داره، خانواده‌ای داره که حمایتش کنن. اگر به تو رو آورده به دنبال عشق اومده؛ پس ناامیدش نکن. تیدا یه خواهرم داره که اگر یه وقتی حس کنم مظلوم واقع شده یا حقش خورده می‌شه و خواهرم دیگه گرم از عشق نیست و بریده، کس و کارترینش می‌شم. قرار نیست به جون هم بیفتیم. قرار نیست جنگ و کشمشی در کار باشه. فقط دیگه هیچ وقت نمی‌ذارم حتی رنگش و ببینی!

آرمین با احمی که نشان از جدیتش داشت سر تکان داد.

— ناامیدت نمی‌کنم ایلدا. من بldم داشته‌هام و سفت بجسمم و قدرشون و بدونم.

— منم همین انتظارو ازت دارم.

— تیدا خودت آرمین و می‌شناسی. نیازی به تأیید من نیست، اما من داداشمو خوب می‌شناسم؛ مرده. همراه خوبی باشین برای هم، هوای دلش و داشته باش. حواست به زندگیت با آرمین باشه.

تیدا لبخندی زد و با خجالت گفت :

— حواسم بهش هست!

آرمین روبه من کرد.

— ایلدا، می‌تونم یه سوال ازت بپرسم؟ البته می‌تونی جواب ندی.

— حتماً بفرمایین.

— بچه‌ها می‌گفتن که یه نفر تو بازار اومده بوده پرس و جو راجع به من. از طرف شما بودن؟

— شما منظورت کیه؟

— خانواده‌تون. یعنی می‌خوام بدونم عمو اینا از این مسئله باخبرن؟ آخه می‌دونم آرتا نبوده، چون دو سه بار آرتا رو دیدن و می‌شناسنش.

— نه کسی باخبر نیست. از طرف من اومده بودن.

با ابروهایی بالا رفته نگاهم می‌کند.

— آرمین، من نزدیک دوساله که تو رو ندیدمت و قبل از اون هم خیلی کم همو می دیدیم، انتظار داشتی چشم بسته بهت اعتماد کنم؟ من احمق نیستم. با چشم باز بهت اعتماد می کنم و تمام و کمال اعتمادمو در اختیار می دارم. این بهتر نیست؟

— نه... نه. قصد جسارت نداشتم، اما خب حقیقتاً انتظار نداشتم که این حرکت از سمت تو باشه. یه کم جاوردم. خیلی هم هوشمندانه بود تحسینت می کنم، اما کی بودش، من می شناسمش؟

— این شد دوتا.

— چی شد دوتا؟

— گفتم یه سوال اما شد دوتا.

لبخندی می زند.

— شما نمی شناسی.

و نیازی به توضیح بیشتر نمی بینم. خوشحالم که فهمیده. حالا می داند که نباید مرا دست کم بگیرد. نگاهی به تیدا می کنم که با لبخندی شیطنت آمیز و ابروهایی بالارفته، یک نگاه به من و یک نگاه به آرمین می اندازد. چه چیز این قضیه برایش جذاب است؟ نمی دانم. ارسلان هم پوزخندی بر لب دارد که نمی فهمم برای چیست و برایم مهم هم نیست. باز تلفنم است که روشن و خاموش می شود. آرمین با لبخند می گوید:

— ایلداجان، گوشیت و جواب بده شاید کار واجب دارن.

نگاهی به ارسلان می کنم که سرش را به دید زدن محوطه‌ی باغ گرم کرده. این بار هم از طرف موسسه است. پاسخ می دهم:

— جانم پری چی شده؟

— سلام خانم دکتر چرا جواب نمی دادین به خدا موندم چی کار کنم.

— چی شده مگه؟

— من طبق دستور تون با میوه چی تماس گرفتم و گفته هاتون و منتقل کردم. ایشون گفتن که تماس می گیرن و اطلاع می دن. بعد از چند دقیقه پرسشون تماس گرفتن گفتن، با همراحتون تماس گرفتن با خودتون صحبت کنن؛ مثل

این که پاسخ ندادین. از اونجایی هم که گفتین هر زمان و مکانی که خودشون گفتن شما مسئله‌ای ندارین. ایشون فرمودن که برای امشب تو رستوران خودشون به میز رزرو کردن و زمان و آدرسش رو براتون اس‌ام‌اس می‌کنن. منم نمی‌دونستم چی بگم. هر چی باهاتون تماس می‌گرفتم جواب نمی‌دادین. ماتم برد. اصلاً انتظار این حرکت را نداشتم.

— پری من به شما گفتم که با خود میوه‌چی صحبت کن و بگو من با زمان و مکانش مشکل ندارم. من چی کار به پسر میوه‌چی دارم آخه؟ پدرش طرف حساب منه. چند باری به شماره‌ی ناشناس باهام تماس گرفت که نتونستم جواب بدم. لعنتی... من برای چی باید پاشم با این یارو برم رستوران آخه؟
— به خدا من به خودش زنگ زدم و اون حرفا رو زدم. اصلاً من شماره‌ای از پسرش ندارم. قطعاً خود میوه‌چی حرفامونو به پسرش منتقل کرده.

— خب الان به من می‌گی که چی؟ الان چی کار کنم؟ یه کار از تون بر نمی‌آد به‌خدا. نیم‌ساعت به حال خودتون بذارن این می‌شه. حالا که کار از کار گذشته برای چی زنگ زدی؟ می‌رم دیگه مگه چاره‌ای هم دارم؟
نفسم را به شدت فوت می‌کنم. امروز همه قصد جانم را دارند. سر بلند می‌کنم و تازه متوجه حضور سه نفر دیگر سر میز می‌شوم.

— آجی چیزی شده؟!

— نه عزیزم چیزی نیست. نگران نباش من باید برم کاری پیش اومده.
— ایلدا جان، مسئله‌ای هست؟ کمکی از من برمی‌آد؟
— نه آرمین جان، مسئله کاریه نگران نباش.
— میوه‌چی همون آقاییه که اون روز تو دفترت به‌خاطر من قرارتو باهاش کنسل کردی؟

— بله همون آقان.

اخم‌هایش در هم می‌رود و من چرایش را نمی‌فهمم.

— با اجازه‌تون من برم دیگه.

از جا بلند می‌شوم. زهر هر لحظه بیشتر در بدنم پخش می‌شود. خودداری سخت‌تر شده. به زحمت ماسک را روی صورتم حفظ کرده‌ام. دخترک از سمتی

ماسک را می‌کشد و من از سمتی. فریاد می‌زنم، «منشأ درد اینجاست. ولش کن...!» جیغ می‌کشد، «درمان نیز هم.» عربده می‌زنم، «درمان است، اما برای مرهم بودن نیامده، خود را نباز.» دست‌هایش شل می‌شود. زمزمه می‌کند، «آن نوری را که همیشه می‌گویی، می‌بینم.» رو برمی‌گردانم و حکم می‌کنم، «چشم ببند!»

گونه‌ی تیدا را می‌بوسم و از آرمین خداحافظی می‌کنم و بالاخره با بی‌حالت‌ترین رفتار ممکن بعد از آخرین جمله‌اش با من، نگاهش می‌کنم.
— از دیدارتون خوشحال شدم جناب.

خونسردی، اما من تعجب را از نگاهت می‌خوانم. معادلات را برهم زده‌ام؛ می‌دانم. من خودم هم خودم را متعجب می‌کنم. آری از دیدنت خوشحالم، اما ناراحت هم هستم. بیمار هم هستم، حسرت‌زده هم بسیار... دل‌مرده و غمگین از همه بیشتر، اما با نگاه به آن چشم و ابروی دل‌فریبت می‌فهمم که... از همه بیشتر دلتنگم!

— منم همین‌طور.

می‌دانی چه به روزم می‌آوری یا ندانسته تا این حد ظالمی؟ مغزم دچار شوک شده و دارد به خاطر می‌آورد. به سرعت تمام خاطرات گذشته هجوم می‌آورند. تنم در آتش است. خبری از زمهریر نیست. قلبم مقر آتش‌سوزی... خاطرات با سرعتی باورنکردنی از مقابلم می‌گذرند. آلارم اخطار در گوشم زنگ می‌خورد. سریعاً محل را ترک کن. خداحافظی می‌کنم و به سرعت خود را به ماشین می‌رسانم. استارت می‌زنم و با سرعت هرچه تمام از آنجا دور می‌شوم، اما انگار دیر شده! تمام تنم آلوده به زهر و تمام قلبم غرق در آتش است. راه‌حل همیشگی جوابگو نیست. هرچه بیشتر دور می‌شوم، آتش بیشتر شعله می‌کشد. دخترک با نگاهی مغموم زمزمه می‌کند، «دیگه فرار چاره نیست.»

